# OVERNIGHT COLLECTION
## DUE DATE



Acc. No.

...urned on the next day of issue at 10 a.m. positively failing which the defaulter will be liable to pay a fine of **Rs. 10/-** per day.

| | | | |
|---|---|---|---|
| | | | |

توانا بود هر که دانا بود

# بوستان سعدی

از روی قدیمترین نسخه های موجود در دنیا

باهتمام

جناب آقای محمد علی فروغی

طهران - ۱۳۱۶



چاپخانه و کتابفروشی بروخیم - طهران

در عصر سلطنت

شاهنشاه بزرگ ایران اعلیحضرت همایون

## رضا شاه پهلوی

بمناسبت هفتصدمین سال تصنیف بوستان

انتشار یافت

# بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

همه کس میداند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی نظیری که از خود بیادگار گذاشته است دو کتاب یکی بنثر موسوم بگلستان و یکی بنظم معروف ببوستان بنگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی ازجهت فصاحت و بلاغت و روانی وزیبائی و دلربائی و حکمت ومعرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم فرسائی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن توانائی ندارد دست بردنش باین کار نشاید.

غرض اینست که دراین سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته وبوستان هم اندکی پیش از گلستان بنظم در آمده است شایسته بود که فارسی زبانان از ظهور این دو کتاب ـ که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی

مولاناجلال‌الدین هیچ واقعه بآن اهمیت نیست - شادیها کنند وسرفرازیها نمایند، و الحق آن اندازه که در توانائی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی‌اصغرحکمت وزیر معارف دولت شاهنشاهی نیزاز تشویق و مساعدت درین راه دریغ نفرمودند ومن جمله از اینجانب که خود را ریزه خوارخوان نعمت بیدریغ‌سعدی میدانم، یعنی بهترین ساعتهای‌عمرخود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پر معرفت گذرانیده ام، تقاضا کردند که بتهیهٔ نسخهٔ معتبری از گلستان دست ببرم و سپس نسبت ببوستان، واگر ممکن شود برای آثاردیگر افصح المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم.

این جانب این وظیفهٔ دلپذیر را بجان و دل برعهده گرفتم ونسخهٔ گلستان در بهار این سال بشرحی که در دیباچهٔ آن کتاب نگاشته ام بپایان رسید و از چاپ درآمد.

اینك كتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه میآوریم و برای آگاهی خاطر نشان میکنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را بکار برده ایم با این تفاوت که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید بقیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف وتصرفات عمدی گردیده است وباین واسطه مجبور نبودیم یك نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه بدلها از نسخه های مخصوص برای آن اختیار نمائیم، نسخه‌های متعدد از قدیم و متوسط و جدید درپیش گذاشتیم واز سه چهار نسخه که کهنه‌تر از همه بودند متابعت کردیم، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم،

و آنچه از ذوق و سلیقهٔ خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافق تر یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهائی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه های کهنهٔ معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه ها کاملاً متابعت نمودیم. سپس درمقابلهٔ با نسخه های درجهٔ دوم اگر نکاتی درخور توجه یافتیم با قید اینکه « در نسخه های متأخر چنین است » آنها را در حاشیه آوردیم. و برای اینکه از هیچ دقت و اهتمامی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه های متأخر مشاهده میشود و در نسخه های کهنه نیست با آنکه قریب بیقین است لا الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود.

در یك مورد در ترتیب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نا معقول نباشد و آن در صفحه ۱۷ این کتابست که پنج بیت اول صفحه در نسخه های دیگر بعد ازبیت یازدهم آمده، بعبارت دیگر محل پنج بیت اول صفحه و شش بیت بعد از آن را که هر دو قسمت بعلامت ستاره ممتاز است تغییر داده‌ایم.

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری ازجاها تنظیم کنندگان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند درصورتیکه قصه وحکایتی نیست، و در جاهای بسیار دیگر همینقدر که مطلب اندکی تغییر میکند لازم دانسته اند عنوانها درست کنند از قبیل

« گفتار در ... » یا « در این معنی ... » یا « وله ایضا » و امثال آنها . پس چون نه نسخه ها درین عناوین متفقند و نه میتوان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است ، و شاید که اصلاً جزبابهـا هیچ فصل و جدائی درمطالب معین نکرده بوده است ، بنا براین گذاشتیم که عناوین باب های ده گانه را بهمان عبارات که شیخ در دیباچهٔ کتاب نظم فرموده است اختیار کنیم ، و در درون باب ها هر جـا که حقیقةً قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطلب تغییر میکند عنوانی اختیار ننموده بوسیلهٔ ستاره مطـالب را از یکدیگر جدا ساختیم .

در اینجا بمناسبت آگاهی میدهیم که در هیچ یك از نسخه هـای کهنه اسم «بوستان» برای این کتاب دیده نمیشود وهمه آنرا « سعدی نامه» مینامند چنانکه گوئی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و بابنجهت نسخه کنندگان قدیم آنرا « سعدی نامه » نامیده اند پس از آن اهل ذوق اسم «بوستان» را بقرینهٔ «گلستان » برای این کتاب اختیار کردهاند وچندان بیمناسبت هم نبوده است .

* * *

اما نسخه هائی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیارما بوده بسیار و از آن جمله است :

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزهٔ انگلستان عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن سـال ۷۲۰ هجریست و همان است که نسخهٔ

گلستان را نیز همراه دارد ودرتنظیم آن کتاب هم‌مورد استفاده بوده‌است.
این نسخه که بخط نسخ خوانا نوشته شده با اینکه ازاشتباه کتابتی خالی نیست تمام وکمال و بی عیب ودرنهایت اعتبار وصحت است ومحل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق بدانشمند محترم آقای دکتر محمد حسین لقمان ادهم (لقمان الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً در ثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ بخط نسخ کتابت شده و کاتب در پایان طیبات تصریح کرده که از روی نسخهٔ اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هرچند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخهٔ لندن است چون قدیمترین نسخه ایست که ما بدان دسترسی یافته ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درك کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری بسزا دارد.

نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان که در لندن عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجریست، اوراق بوستان آن تمام واعتبار آن نیز مورد توجه است وگلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده ایم.

کلیات سعدی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملك که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبك تحریر و طرز تدوین غزلیات می‌نماید که در حدود نیمهٔ مائه هشتم نوشته شده و نسخه ایست قدیمی و معتبر. در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفادهٔ ما

بوده وشرمنده ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان درآن موقع ازقلم افتاد درعوض وظیفهٔ خودمی‌دانیم که ازاقدام‌معارف پرورانهٔ بزرگی‌که اخیراً نموده وکتابخانهٔ نفیس‌خودرا که شامل‌چهل‌هزارجلد کتاب‌گرانبهامی‌باشد برای استفادهٔ عامه وقف کرده اند یاد کرده طالبان دانش را ببشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که بوسیلهٔ وزارت معارف بآرامگاه سعدی اهداء کرده اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی‌آید که در اواخرمائه هشتم نوشته شده. این‌نسخه گلستان را مطلقا ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین برمیآید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹٤ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است باین نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح تر از گلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت.

کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت بآن در مقدمهٔ گلستان اظهار نظر شده است.

این نسخه ها که بر شمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه هائی دیگر در اختیار ما بود که اعتبار و صحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است:

کلیات خطی که مادّه تاریخ کتابت آن « خیرالکلام » است (۹۳۲ هجری).

کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است.

بوستان بخط سلطان علی مشهدی کاتب. واین سه نسخه نیز از کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملک میباشد.

نسخهٔ گراور شدهٔ بوستان بخط میرعماد معروف.

گذشته ازینها بیش از ده نسخه خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و طهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعهٔ آنها کوتاهی نشده است.

* * *

از مراجعهٔ دقیق باین نسخه ها چنین استنباط میشود که در آغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه هائی از آن استنساخ کرده‌اند و انتشار یافته، سپس خوداو درین کتاب تجدید نظر فرموده وبعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است، و چنین مینماید که نسخه های قدیمی معتبر که دردست ماست (گذشته از اختلافات جزئی که ازتصرفات کتاب است) از روی دو نسخهٔ اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخهٔ دومی بوستان پس از تجدید نظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخهٔ لرد گرینوی و نسخهٔ آقای دکتر لقمان ادهم نمایندهٔ این دو تحریر بوستان میتوانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشترنسخه‌های دیگر با یکی از این دونسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه های بوستان دیده میشود غالباً از تصرف خودشیخ باشد این فکر را نیز تولید میکند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و

بعضی از اختلافات که در نسخه های کهنهٔ معتبر آن کتاب دیده میشود
بدست خود شیخ صورت گرفته باشد.

* * *

درخاتمه باکمال مسرت اظهار میشود که درتهیهٔ این نسخه نیز آقای حبیب یغمائی که در مقدمهٔ گلستان شرح مساعی ایشانرا متذکر شده ایم با اینجانب دستیاری بسزا کرده و از تحمل هیچگونه زحمت و اهتمامی دراین راه دریغ ننمودند، وبعلاوه فهرست حکایات و اسامی اعلام وجدولی از لغات وجملات بوستان نیزتهیه نمودند که محض مزید فائدهٔ کتاب بآخر آن ملحق ساخته ایم.

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمائی وهمچنین ازمعارف پرورانی که نسخه های گرانبهای خود را باختیار ما گذاشتند و ما را بانجام این کار موفق کردند وظیفه ایست که باکمال خرسندی ادا میکنیم.

محمد علی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

## بسم الله الرّحمن الرّحیم

بنام خداوند جان آفرین　　حکیم سخن در زبان آفرین[1]
خداوند بخشندهٔ دستگیر　　کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت　　بهردر که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز　　بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور　　نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد زکردار[2] زشت　　چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی　　پدر بیگمان خشم گیرد بسی[3]
وگر خویش راضی نباشد زخویش　　چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار　　عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق　　بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری　　شود شاه لشکر[4] کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست　　بعصیان در رزق برکس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم　　گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی　　که[5] از دست قهرش امان یافتی؟

---

۱ - در یکی از نسخه ها چنین است :
بنام خدایی که جان آفرید　　سخن گفتن اندر زبان آفرید
۲ - بکردار . ۳ - این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست . ٤ - گردن . ٥ - کی .

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس　　غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف قسمت[1] خورد
لطیف کرم گستر کارساز　　که دارای خلقست و دانای راز[2]
مر او را رسد کبریا و منی　　که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت　　یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش　　گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل　　گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست　　ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد　　هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم　　بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم　　عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر　　بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر　　باسرار ناگفته لطفش[3] خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان[4] روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند　　بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب　　روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

---

۱ - روزی　۲ - این بیت در بعضی از نسخ نیست .　۳ - باقبال ناگفته سمعش .　۴ - دیوان و .

زمین از تب لرزه آمد ستوه ‌ ‌ فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری ‌ ‌ که کردست بر آب صورتگری؟
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ‌ ‌ گلِ لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای[1] سوی یم ‌ ‌ ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند ‌ ‌ وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست ‌ ‌ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کنِ[2] روزی مار و مور ‌ ‌ اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست ‌ ‌ که داند جز او کردن ازنیست هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد ‌ ‌ وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش ‌ ‌ فرو مانده از[3] کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت ‌ ‌ بصر منتهای جمالش نیافت
نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم ‌ ‌ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار ‌ ‌ که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم ‌ ‌ که دهشت گرفت آستینم که قُم
محیطست علم ملك بر بسیط ‌ ‌ قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در کُنه ذاتش رسید ‌ ‌ نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسید ‌ ‌ نه در کُنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند ‌ ‌ بلا احصی از تك فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن ‌ ‌ که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت ‌ ‌ ببندند بروی درِ باز گشت

۱ ـ نقطة . ۲ ـ کنند . ۳ - در .

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز[1] را دیده بردوختست | یکی دیده ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست[2] کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی[3]
تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت پری
بدرّد یقین پرده های خیال | نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل[4] را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست[5]
درین بحر جز مرد راعی نرفت | گم آن شدکه دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه بر گشته اند | برفتند بسیار و سر گشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
میندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

## ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیلُ الشیم | نبیّ البرایا شفیعُ الأُمم
امام رُسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر

---

۱ - راز. ۲ - بیاورد. ۳ - این بیت در بیشتر نسخه ها نیست.
٤ - وهم. ٥ - ایست.

کلیمی که چرخ فلك طور اوست　　همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم نسیم و سیم
یتیمی که ناکرده[1] قرآن درست　　کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم　　بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد　　تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات شکست خُرد　　باعزاز دین آب عزّی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد　　که توریة و انجیل منسوخ کرد[2]
شبی برنشست از فلك برگذشت　　بتمکین وجاه از ملك درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند　　که بر سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی　　عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا؟　　علیك السلام ای نبیّ الورا
درود ملك بر روان تو باد　　براصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید　　عمر پنجه بر پیچ[3] دیو مَرید
خردمند عثمان شب زنده دار　　چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه　　که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول

۱- خوانده . ۲ - این بیت در بعضی از نسخه ها نیست . ۳- پنج .

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری[1] زآنچه من گویمت
ترا عزّ لولاك تمکین بسست / ثنای تو طه و یس بسست
چه وصف کند سعدی نا تمام / علیك الصلوة ای نبی السلام

## سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[2] بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زآنهمه بوستان / تهیدست رفتن سوی[3] دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

١ ـ بالا . ٢ ـ گیتی . ٣ ـ بر .

| | |
|---|---|
| دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم[1] کند فضل حقرا سپاس |
| سوم باب عشقست و مستی و شور | نه عشقی که بندند برخود بزور |
| چهارم تواضع، رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین |
| بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت |
| نهم باب توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب |
| بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید |
| ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر دُرشد این نامبردار گنج |
| بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت برانو سرم[2] |
| که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست | درخت بلندست در باغ و پست |
| الا ای خردمند پاکیزه خوی | خردمند نشنیده ام عیبجوی |
| قبا گر حریرست وگر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان |
| تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کارفرما و حشوش[3] بپوش |
| ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش |
| شنیدم که در روز امید و بیم | بدانرا بنیکان ببخشد کریم |
| تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن |
| چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار |
| همانا که در فارس انشاء من | چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن |
| چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود |
| گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان |
| چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست |

۱- محسن. ۲- این‌بیت وبیت‌بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- حشوم.

## مدح ابو بکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود     سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان     مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود     در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان     که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر     نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان     بدوران عدلش بنازای[1] جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه     ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق     حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج زملك و سریر     که وقفست برطفل ودرویش[2] وپیر
نیامد برش دردناك[3] غمی     که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار     خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین     هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست     ز گردنفرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست[4]؟     زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود     که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد     ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای     که نالد ز بیداد سرپنجه ای
کس این رسم وترتیب وآیین ندید     فریدون با آن شکوه این ندید

۱ ـ بنازد . ۲ ـ برنا . ۳ ـ دردناك از . ٤ ـ رواست .

ازآن پیش حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمانه بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلك ماه و خورشید هست درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست نه رویین[1] چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اخترت دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی

۱ ـ سنگین .

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست[1]
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود در مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل[2] پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد[3]

## مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محلّ ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر

۱ - دلت باد پیوسته چون تن درست / بداندیش پیوسته تدبیر سست
۲ . اصل از آن فرع . ۳ . در بعضی از نسخ این بیت نیز هست :
اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند بخت

تو آن درّ مکنون یك دانه ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه ای
نگه دار یا رب بچشم[1] خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن نا پسندش[2] مباد
وز اندیشه بر دل[3] گزندش[4] مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بد خواه این خاندان
زهی دین ودانش، زهی عدل وداد
زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویشدوست
که آسایش خلق در ظل[3] اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی[5] زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه
بگو روی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

---

۱ ـ در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگر چه معنی آن آشکار نیست نسخه های تازه تر «بلطف» و «بفضل» نوشته اند. ۲ - نا پسندت. ۳ ـ ز دوران گیتی. ۴ - گزندت. ۵ ـ نهد.

بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا[1] توانگر توئی — توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم[2]
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس؟[3]
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار[4]
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

---

۱ - پروردگار. ۲ - در بعضی از نسخ پس از این بیت :
چه برخیزد از دست کردار من؟ — مگر دست لطفت شود یار من
۳ - در بعضی از نسخ پس از این بیت :
خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار
٤ - در یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است :
یکی دیدم از عرصهٔ زنگبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم‌کنان دست برلب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا　　که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب　　نه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش

# باب اول

## در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش جوئی[1] و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی[3] نیست

---

۱ - خواهی . ۲ - شاید (بنه) باشد . ۳ - روی .

اگر پای بندی رضا پیش گیر     وگر یکسواری[1] سر[2] خویش گیر
فراخی درآن مرز وکشور مخواه     که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس[3]     از آنکو نترسد[4] ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب     که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور     رسد پیشبین[5] این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت     که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهرخویش     که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی     کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرو یه گفت     در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی     نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر ازعدل[6] و رای     که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر     کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیامد[7] که بنیاد خود     بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد[8] شمشیر زن     نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت     بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ور تر در آفاق کیست[9]     که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش     ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند     همان به که نامت بنیکی برند

---

نسخه ۱- سواره   ۲- ره   ۳- مترس .   ٤- نترسد   ٥ . بزرگان رسند .
٦ - مپیچ ای پسر گردن از حکم .   ۷ - بر نیامد .   ۸ - شیر و .   ۹ - نیست .

***

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست آن وخونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم خون[1] خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که[2] از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اوّل برید — نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر[3] بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی[4] قبول — نکو دار بازارگان و رسول[5]
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلّاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زیّ دوست

---

۱ ـ جان . ۲ ـ چو . ۳ ـ امن . ٤ ـ نیکو . ٥ ـ
نکودار بازارگان و رسول — که نامت برآید بصدر قبول

* * *

مریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
گرخشم بروی نگیری[1] رواست | که خودخوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر[2] کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین

* * *

قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
گرو را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

* * *

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دودست از امانت بداشت | بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

---

۱ — نرانی. ۲ — بر سر.

بیفشان و بشمار و فارغ[1] نشین      که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را[2] همقلم      نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار؟      یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باك دارند و بیم      رود در میان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی ز جاه      چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار      به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل      بیفتد نبرّد طناب امل امید
بفرمانبران بر، شه دادگر      پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك      گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر      وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست      چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش      چو حق بر تو پاشد تو بر خلق[3] پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند      مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای      پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش[4] یادگار      درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند      نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[5]      مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش      که دیدی پس از عهد شاهان پیش

۱- غافل . ۲- دیرینه . ۳- بنده . ٤- نماند زپس. ٥- درجهان.

همین کام و ناز و طرب داشتند　　بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان　　یکی رسم بد ماند از و جاودان

* * *

بسمع رضا مشنو ایذای کس　　وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه　　چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه　　نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند　　بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار　　درختی[1] خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی　　تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست　　شکسته نشاید دگر باره بست

## حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی　　سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم　　ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته　　سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت　　ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته　　ز حراق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار　　بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی[2] نکونامی اندیش داشت　　سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگاران شاه　　سر و تن بحمامش از گرد راه

---

۱ ـ درخت .　۲ ـ طبع .

چو بر آستان ملک سر نهاد  نیایش[1] کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی  که بختت جوان باد و دولت رهی[2]
نرفتم درین مملکت منزلی  کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب  مگر هم خرابات دیدم خراب[3]
ملک را همین ملک پیرایه بس  که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند  بنطقی[4] که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد  بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم  بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت  بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو  که دست وزارت سپارد بدو[5]
ولیکن بتدریج تا انجمن  بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود  بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها  که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل  نگردد ز دستار بندان خجل[6]

---

۱- ستایش . ۲- بعد ازین بیت در نسخه‌های متاخر این سه بیت الحاق شده
شهنشاه گفت ازکجا آمدی؟  چه بودت که نزدیک ما آمدی؟
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت؟  بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین  خدایت معین باد و دولت قرین
۳ - این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۴ - بلفظی ، بلطفی . ۵ - در بعضی از نسخ بجای این بیت ،
در اندیشه با خود ملک رای زد  که دستور ملک اینچنین را سزد
۶ - این بیت در بعضی از نسخ نیست .

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیك[1] سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع[2] اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش[3] دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه ای — که در وی تواند زدن طعنه ای
امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
ملکرا دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه ازسدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

۱ ـ ده، سی، چل. ۲ ـ نوعی. ۳ ـ بهش.

از آسایش آنکه خبر داشتی　　که در روی ایشان نظر داشتی[1]
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد　　بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟　　نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند　　که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست　　خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه　　که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم　　که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود　　نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت　　که آغوش را اندر[2] آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای　　چو من[3] آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد　　که بد مرد را نیک روزی[4] مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت　　درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن　　پس آنگه درخت کهن[5] سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر　　که جوشش برآمد چو مرجل بسر[6]
غضب دست در خون درویش داشت　　ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود　　ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن　　چو تیر[7] تو دارد بتیرش مزن

---

۱ــ در بعضی از نسخه ها این دو بیت نیز هست :

چو خواهی که قدرت بماند بلند　　دل ای خواجه درساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان　　حذر کن که دارد بهیبت زیان

۲ــ که آغوش روی در.　۳ــ چنانک　۴ــ روزنیکی　۵ــ کشن.　۶ــ این سخن
که جوشش برآمد چو مرجان بتن .　۷ــ کمان .

نبشت نبایستی پروردنش ‌‌ ‌ چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد ‌ ‌ در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ‌ ‌ بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این[1] راز پوشیده داشت ‌ ‌ که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ـ ای خردمند ـ زندان راز ‌ ‌ چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد ‌ ‌ خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ‌ ‌ پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش ‌ ‌ حکایت کنانند و ایشان[2] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر ‌ ‌ نگردی[3] چو مستسقی از دجله[4] سیر
ملك را گمان بدی راست شد ‌ ‌ ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام ‌ ‌ بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم ‌ ‌ بر اسرار[5] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند ‌ ‌ ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌ ‌ گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون[6] بدگهر پرورم لاجرم ‌ ‌ خیانت روا داردم در[7] حرم
برآورد سر مرد سیار دان ‌ ‌ چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك ‌ ‌ نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌ ‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟

---

۱ - در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و مینماید چنین بوده : ملك را درین . ۲ - لبها . ۳ - نگشتی . ٤ - آب . ٥ - باسرار . ٦ - چو من . ۷ - دارم اندر .

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت / کز و هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت[1] انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی[2] که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری بر آورد بانگ و غریو
× که ای نیکبخت این[3] نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست[4]

---

۱ - آنگاه ۲ - نداند. ۳ - در بعضی از نسخه‌ها حکایت چنین است:

بر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای بطبع قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت این . . . . . / . . . . . . . .

۴ - در نسخه‌های متاخر این بیت نیز هست:

بر انداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیك | ز علت نگویند بد اندیش نیك
وزیرکه جام من آبش بریخت | فرهنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن بیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا عسست | که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم بر آید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم ؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم برزق و زبان آوری | ز حرمی که دارد بگردد بری
ز خصمت همانا که بشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام؟
گزین زمرهٔ خلق در بارگاه | نمیباشدت جز در[۱] انبان[۲] نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که حکمت روان[۳] با دو دولت قوی
ببینی که درویش بیدستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن[۴]
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از فربهی[۵] تنگ بود
دو رسته دُرم در دهن داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یك یك چو سور کهن

---

۱ ـ بر ۲ ـ در ایشان ۳ ـ عمرت فزون . ٤ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست . ٥ ـ فربهی .

درافشان بحسرت چرا ننگرم	که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز	بپایان رسد تا که این روز نیز
چو دانشور این دُرّ معنی بسفت	بگفت این گزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه	گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست	که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی	بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ	بدندان برد پشت دست دریغ[1]
ز صاحبغرض تا سخن نشنوی	که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال	بیفزود، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش	بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل[2] و کرم سالها ملك راند	برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس	وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم	که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای	گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای	که این سایه برخلق گسترده‌ای
دعا گوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار

* * *

صوابست پیش از کشش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.  ۲ ـ بجز.

نباید که فرمان و رای و شکوه     ز غوغای مردم بگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی     حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار     چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست     نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین     نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک     که از وی گریزند چندین[1] ملک

***

به حکم شرع آب خوردن خطاست     وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک     الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی[2] اندر تبارش کسان     بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را     چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمند است و لشکر گران     ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر[3] حصاری گریزد بلند     رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان     که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد     بمالش خساست[4] بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار     بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت[5] بمرد     متاعی کزو ماند ظالم ببرد

۱- چند. ۲- باشد. ۳- در. ٤- حیات ٥- مردم.

بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر[1] ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین[2] شکم پر نکرد

* * *

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست — وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون[3] زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین[4] و زیور بود

* * *

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد — ملك باج و ده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیت درختست، اگر پروری — بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

۱ ـ رعیت. ۲ ـ مردم. ۳ ـ اگر چون ۴ ـ آیین.

کسان بر خورند از جوانی و بخت | که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پـای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای

* * *

چو شاید گرفتن بنرمی دیار | بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه‌ای بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم‌زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم[1] عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم[2] با خود بگور

* * *

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

## حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی[3] بپیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ | ز دورش بدورم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ایخداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسان شه پرورم | بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید وگفت ای نکوهیده رای

۱ - گرفتند . ۲ - بردند . ۳ - گله با نیش آمد .

مرا یاوری کرد فرخ سروش ... وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت ... نصیحت ز منعم نباید[۱] نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست ... که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست ... که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای ... ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز ... نمیدانیم از بد اندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار ... که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای ... تو هم گلهٔ خویش باری بپای
درآن تخت و ملک از خلل غم بود ... که تدبیر شاه از شبان کم بود

* * *

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه ... بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه؟
چنان خسب[۲] کاید فغانت بگوش ... اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست ... که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید ... که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن ... چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به ... نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی ... طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

* * *

خبر یافت گردنکشی در عراق ... که میگفت مسکینی از زیر طاق

۱ - نشاید . ۲ - خفت .

...م بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان بر آر

***

...واهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور زبند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از بادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کنند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در[1] انگشتری فرو مانده در قیمتش جوهری[2]
بشب گفتئی از[3] جرم گیتی فروز دری بود از روشنائی چو روز[4]
قضا را در آمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق کش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و بفروختندش بسیم که رحم آمدش برغریب[5] و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلقی اندوهگین

۱- بر . ۲ ـ مشتری ۳- آن . ٤ - روشنائی روز. ٥ـ فقیر.

چنانکه آسایش مرد و زن گزینند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران بشادی خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملك برسریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست اتابك ابو بکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمدبگوش[1] که در مجلسی میسرودند[2] دوش[3]
مرا راحت اززندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چو دیدم سرازخواب مست بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب نوشین[4] بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؛ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

## حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله برتخت زنگی[5] نشست
بدورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگرخود؛ همین بود وبس
چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بیحاصلی

---

۱ ـ بیاد . ۲ ـ که می گفت گوینده ای خوب . ۳ ـ شب .
٤ ـ مستی . ٥ ـ شاهی .

پدر وار همی بکنج عبادت نشست      که دریابم این پنجروزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملک و سریر      نبرد از جهان دولت الاّ فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس      بتندی بر آشفت کای تُکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست      بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش      باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار      ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم      که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند      چنین خرقه زیر قبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم      بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند      جز این قلعه و شهر[1] با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من      پس از من بُود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت      سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟      که از غم بفرسود جان در[2] تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور      که از عمر بهتر شد و بیشتر[3]
ترا اینقدر تا بمانی بسست      چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست و گر بیخرد      غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن      گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

---

۱ ـ درشهر ۰ ۲ ـ جان و ۰ ۳ـ در بعضی از نسخه‌ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل :

بر آشفت دانا که این گریه چیست      بدین عقل و دانش نباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور      . . . . . . . . . . . . .

بدین پنجروزه اقامت مناز ... باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ... ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟ ... نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند ... چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ... پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان ... دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند ... توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم برووری ... گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند ... منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر ... بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار ... بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست ... تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله بر داشتن ... که سستی بود تخم نا کاشتن

## حکایت

خردمند مردی در اقصای شام ... گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای ... بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود ... ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش ... که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکبار ... بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده ... بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره‌کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه[1] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه | خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ایملك هوش‌دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران من[2] دوست‌دار
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن‌دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان | که بر یك نمط می‌نماند جهان

۱ - غرقه . ۲ - دوستدار مرا .

سر پنجهٔ نـا توان بر مپیچ
که گر دست یابد برآئی بپیچ[1]

عدو را بکوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

نه موری که موئی کزآن[2] کمترست
چوپرشد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم زجای
که عاجز شوی گر درآئی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

* * *

تحمّل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر از وی شوی

بهمّت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همّت به از دست زور

لب خشك مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

* * *

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

خورد کاروانی غم بار خویش
سوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا نیستی؟

برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

۱ - در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست ۲ - در نسخه‌های متأخر: موئی ز ابریشمی.

بجوشید سر چشمه های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست ودرمانده[۱] سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
وگر چه بمکنت[۲] قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرید[۳] بر من که عقلت کجاست؟ | چودانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد[*] نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست | کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك | ترا هست، بط را زطوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه برساحلست ایرفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد | غم بی نوایان رخم زرد کرد[٤]
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه برعضو مردم نه بر عضوخویش
یکی اوّل از تندرستان منم | که ریشی ببینم[٥] بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار[٦] سست

---

۱ - سست درمانده    ۲ - شگفت آمدم کو .    ۳ - برآشفت    ٤ - ،
من از بیمرادی یم روی زرد | غم بی مرادان دلم خسته کرد
٥ - بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببیند . ٦ - رنجور .

چو بینم که درویش مسکین نخورد  بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش[1] دوستان  کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت  شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك ودود  که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس  ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار  اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل نا کند معده تنگ  چو بیند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟  چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار  که می پیچد از غصه رنجور وار
تنکدل[2] چو یاران بمنزل رسند  نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش  چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست  ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی  که گر خار کاری سمن ندروی

***

خبر داری از خسروان عجم  که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند  نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت  جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر  که در سایهٔ عرش دارد مقر

۱ - پری .   ۲ - سبکدل .

چو خواهی که نیکی پسندد خدای ‌‌ ‌ دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران شود[1] عالمی ‌ ‌ کند[2] ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر ‌ ‌ که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس ‌ ‌ که زایل شود نعمت نا سپاس
اگر شکر کردی بر این ملك و مال ‌ ‌ بمالی و مُلکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی ‌ ‌ پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش ‌ ‌ چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله ‌ ‌ که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو ‌ ‌ شبان نیست گرگست فریاد ازو
[3]بدانجام رفت و بد اندیشه کرد ‌ ‌ که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد ‌ ‌ بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست ‌ ‌ نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر ‌ ‌ برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن ‌ ‌ نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت ‌ ‌ طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ‌ ‌ بهر یك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند ‌ ‌ بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد ‌ ‌ بجان آفرین جان شیرین سپرد

۱ - کند ۲ - نهد . ۳ - این سه بیت در بعضی از نسخه ها نیست .

اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش[1] فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش خورد[2]
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان کو[3] نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده‌خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثنا گوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملك از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان[4]
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

---

۱ زباش ۲ـ کرد ۳ـ درهمه نسخه‌ها «کودك» نوشته شده تنهادریك نسخه دیده شد که «کان کو» بوده وآنرا هم بعداً به «کودك» تبدیل کرده‌اند و چون مناسب‌تراز «کودك» است آنرا اختیارکردیم. ٤- در بعضی ازنسخه‌ها این بیتها بزهست:
نگویم که بد خواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود

که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا[1] | که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف "کن" | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ | تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که درعدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ[2] بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چوخواهی که فردا بوی[3] مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتو این سلطنت | بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

۱ ـ وفا ۲ ـ شاخ و. ۳ ـ شوی، کنی.

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر[1] سر هردو تاخت — نمیشاید از یکدگرشان شناخت[2]

***

شنیدم که یکبار در حله‌ای[3] — سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود[4] — چو کژدم که با خانه کمتر شود[4]

---

١ ـ در . ٢ ـ در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست :
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
٣ ـ در تمام نسخه ها ـ جز یکی که متن قرار داده شد ـ ( دجله ) نوشته شده .
٤ ـ رود .

... هیچ کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته[1] خوی — که نفعست در آهن و سنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست — که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگونبخت بی راهرو — پیاده برد زو بسر رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

## حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی[2] امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ — که دلها ز ریشت[3] بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

۱ - فرشته . ۲ - میجوئی . ۳ - نیشت .

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر[1] همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش[2] بریز
چو حجت نماند جفا جوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگیندل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
پسر[3] گفتش ای نامور[4] شهریار / یکی دست ازین مرد صوفی بدار[5]
که خلقی برو روی[6] دارند وپشت / نه رایست[7] خلقی[8] بیکبار کشت
بزرگی و عفو کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن[9]

---

۱ ـ چو بد تخم کشتی . ۲ ـ ریگش . ۳ ـ یکی ٤ ـ نیك پی .
۵ ـ چه خواهی ازین پیر ازو دست دار ؟ مکن دست ازین پیر دهقان بدار .
٦ ـ تکیه . ۷ ـ رو اینست ، نشایست . ۸ ـ نه خلقی توانی . ۹ ـ در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده ،

مگر دشمن خاندان خودی؟ / که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
بسودا چنان بروی افشاند دست / که حجاج را دست حجت ببست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت ‌‌ ‌ ز فرمان داور که داند گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت ‌ ‌ بخواب اندرش دید و پرسید و[1] گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند ‌ ‌ عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس ‌ ‌ ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی ‌ ‌ برآرد ز سوز جگر یاربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ ‌ ‌ بر پاك ناید ز تخم پلید

* * *

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ ‌ ‌ که باشد ترا نیز در پرده ننگ[2]
مزن بانگ بر شیر مردان درشت ‌ ‌ چو با کودکان بر نیائی بمشت
یکی پند میداد[3] فرزند را ‌ ‌ نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر ‌ ‌ که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم[4] خرد ‌ ‌ که روزی پلنگیت برهم درد؟
بخردی درم زور سرپنجه بود ‌ ‌ دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران ‌ ‌ نکردم دگر زور بر[5] لاغران

* * *

الا تا بغفلت نخفتی[6] که نوم ‌ ‌ حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار ‌ ‌ بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض ‌ ‌ چو داروی تلخست دفع مرض

---

۱ - درویش . ۲ - این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۳ - میگفت .
۴ - گرگ ناقص . ۵ - با . ۶ - نخسبی .

## حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته گردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه برعرصه نام‌آورست — چو ضعف آمد از بیدقی[1] کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست — که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره[2] ناصواب — دلی[3] روشن و دعوتی[4] مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد ز آسمان برین[5]
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر[6]
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود[7] سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو نا کرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی؟
بباید عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟

---

۱ـ بنده‌ای . ۲ - برو . ۳ـ دلش . ٤- دعوتش . ٥- بر زمین .
٦ - این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۷ - بود .

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
بپیچید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست — که شه سر برآورد و برپای جست
توگفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون[1] رشته دریا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای و زر برسرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند وگفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر باری افتاده برخاستست

* * *

جهان ای پسر ملك جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

* * *

شنیدم که در مصر میری اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

1 - کو.

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که درطب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانکداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نمید بدست
که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود وکرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور
بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟

بخندید کاین قلعه ای خرمست — ولیکن پندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهانِ دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری[1]

* * *

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك ودوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار — سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز درخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

---

۱ ـ غوری .

## حکایت[1]

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

---

۱ - پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه های چاپی هست که در هیچیك از نسخه های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یك نسخه دیده شد :

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند / تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم / ز توفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو / طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل برکند / سراپرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست / که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زور مندی کند با فقیر / همین پنج روزش بود قال و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

نگاور بدنبال صیدی براند ‌ ‌ شبش در گرفت از حشم باز[1] ماند
بتنها نداست روی و[2] رهی ‌ ‌ بینداخت تا کام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم ‌ ‌ ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر ‌ ‌ خرت را مبر بامدادان بشهر
که این نا جوانمرد بر گشته بخت ‌ ‌ که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو ‌ ‌ بگردون بر[3] ازدست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ‌ ‌ ندید و ببیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا ‌ ‌ بدوزخ برد[4] لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت ‌ ‌ پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن ‌ ‌ که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی ‌ ‌ یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار ‌ ‌ سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرو مایهٔ زشت کیش ‌ ‌ بکارش نیاید خر پشت[5] ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست ‌ ‌ وز و دست جبار ظالم ببست[6]
سالی که در بحر کشتی گرفت ‌ ‌ بسی سالها نام زشتی گرفت
تفویر چنان ملك و دولت که راند ‌ ‌ که شنعت بر و تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث ار پدر ‌ ‌ سر از خط فرمان سردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را سنگ ‌ ‌ خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر ‌ ‌ هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد[7] ‌ ‌ ز دشنام چندانکه دانست داد

۱ ـ دور . ۲ ـ رودر . ۳ ـ شد . ٤ ـ رود . ٥ ـ لنگ
٦ ـ بست . ۷ ـ رونهاد .

وز آنسو پدر روی در آستان — که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کزین نحس ظالم بر آید دمار؟[۱]
اگر من نبینم مر او را هلاك — شب کور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار بـه — سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که بـا دیگری بد کند

۱ ـ در بعضی از نسخه ها بجای اشعار پیش از ( یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم )تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقست ،

خری دید پوینده و بار بر — توانا و زور آور و کار گر
یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه بر آشفت وگفت اجوان — ز حد رفت جورت بر این بیزبان
چو زور آوران خود نمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه هول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم ایکار پیش — برو چون ندانی بس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست — چووا بینی از مصلحت دور نیست
ملك را درشت آمد از وی جواب — بگفتا بیـا تـا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه‌ای — نه مستی همانـا که دیوانه ای
بخندید کای ترك نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش؟
نه دیوانه خواند کس اورا نه مست — چرا کشتی نا توانان شکست؟
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد — ندانی که خضر اوبرای چه کرد؟
در آن بحر مردی جفا پیشه بود — که دلهـا از و بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پر خروش — خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست — ازآن به که دردست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق‌بدست منست ای امیر

بقیه در صفحهٔ بعد

همه اینجمله بشنید و چیزی نگفت  بیست اسب وسر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد  ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد  پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند  سحر گه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدندشاه[1]  پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین  چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم  که‌شب حاجبش[2] بود و بر زش ندیم
رعیت چه نزلت[3] نهادند دوش  که مارا نه‌چشم آرمید و نه‌گوش

۱ ـ دیدند و شاه . ۲ ـ صاحبش . ۳ ـ برلب . برکت .

بقیه از صفحهٔ قبل :

ه از جهل می بشکنم پای خر  که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه ننگ و تیمار کش  از آن به که پیش ملك بار کش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت  که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك ودولت که‌راند  که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد  نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ  بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش  نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد  در آنروز بار خران چون کشد؟
گر انصاف پرسی بداختر کسیست  که در راحتش رنج دیگر کسیست
اگر بر نخیزد به آن مرده دل  که خسبند از و مردم آزرده دل
همین پنجر و زش تنعم بود  که شادیش در رنج مردم بود

بهلته نیارست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش
بکسم پای مرغی بیاورد پیش — ولی دست خررفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند وخوان خواستند — بخوردند ومجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
فرمود و جستند وبستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز[1]
سر نا امیدی بر آورد[2] و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس[3]
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم بر گشتنست — نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا[4] پنجروز دگر مانده گیر — دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار — نماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی — و گر نشنوی خود پشیمان[5] شوی[6]

---

۱ - دربعضی از نسخه های چاپی این دو بیت الحاق شده،
شمرد آندم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کزخصم نتوان گریخت — هماجا یکه تیر ترکش بریخت
۲ - برآورد سر ازدلبری ۳ - در بعضی از نسخه های چاپی این ابیات نیزهست،
ز نا مهربانی که در دور تست — همه عالم آوارهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی زخلقی یکی کشته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
و گر سخنت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن
٤ ، مکن . ٥ - پریشان ٦ - در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت الحاق شده،
ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بیان کی ستوده شود پادشاه      که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن      پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر      سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود      قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش      بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار      یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان[1] نماند      پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
بدستان خود بند از و برگرفت      سرش را ببوسید ودر بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی      زشاخ امیدش بسر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان      رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی      نه چندانکه از غافل[2] عیبجوی
زدشمن شنو سیرت خود، که دوست      هرآنچ ازتو آید بچشمش نکوست[3]
وبالست دادن برنجور قند      که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش      که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست      اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید      یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی      بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ      سر انگشتها کرده عناب رنگ

۱ـ زمانیش سودای درسر. ۲ـ جاهل ۳ـ در بعضی از نسخه‌های جایی این بیت را افزوده‌اند
ستایش سرایان نه یار تواند      نکوهش کنان دوستدار تو اند

ز ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بردل گزند آمدت؟ / چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟[1]
بگفت ار کشی ور بشکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / بر آشفت تند[2] و برنجید سخت
همه شب در این فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت[3]
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هریك از هر دری[3]
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفائی تمامست و جوری[4] قوی
هر آنکه که عیبت[5] نگویند پیش / هنر دانی از[6] جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی[7] بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته / بشهد ظرافت[8] بر آمیخته

---

١ - بدو گفت مأمون که ای ماهروی / چه بد دیدی ازمن بمن بگوی؟
٢ - نیك . ٣ - در بعضی از نسخ این دو بیت نیست . ٤ - جرمی.
٥ - هرآنکس که عیبش. ٦ - داند. ٧ - چو شیرینی . ٨ - عبارت .

## حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی جاه[1]
ز یاران کسی[2] گفتش اندر نهفت / مصالح نبوداین سخن گفتن گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همانندم که در خفیه اینراز رفت / حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین[3] حبس مرد
غلامی بدر و یش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی[4] بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر[5] دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده در ضعف ورنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیك هفته[6] با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی، نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن[7] کاین نهاد
و گر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کنند عاقبت خاك گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان ازقفا

---

۱ ـ شاه . ۲ ـ یکی . ۳ ـ آن. ٤ ـ یکنفس . ۵ ـ در .
٦ ـ لحظه . ۷ ـ او .

چنین گفت مرد حقایق شناس  کز ین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی  که دانم که نا گفته دانند همی
اگر بینوائی برم ور ستم  گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت  گرت نیك روزی بود خاتمت

## حکایت

یکی مشتزن بخت وروزی[1] نداشت  نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت  که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار  دلش حسرت آورد[2] وتن[3] سوکوار[4]
گهش جنگ با عالم خیره کش  گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق  فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی  که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره  مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این  برهنه من و گربه را پوستین[5]
چه بودی که پایم درین کار گل  بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی  ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت  عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته  گهرهای دندان فرو ریخته

---

۱ - بخت روزی . ۲ - آلود . ۳ - دلش پر ز حسرت تنش .
۴ - شوکوار . ۵ - در بعضی از نسخههای چاپی :
دریغ از فلك شیوه ای ساختی  که گنجی بدست من انداختی

دهان بی زبان پند میگفت وراز          که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل          شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار          که بی ما بگردد بسی[1] روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رویداد          غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش          بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد          وگر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود          بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك          جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم وتخت          بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه وحشم          که پیش‌از تو بودست وبعداز توهم
خداوند دولت غم دین خورد          که دنیا بهر حال بی بگذرد[2]
نخواهی که ملکت بر آید بهم          غم ملك و دین هر دو باید بهم
زرافشان، چودنیابخواهی گذاشت          که‌سعدی دُرافشاند اگر[3] زرنداشت

## حکایت

حکایت کنند از جفا گستری          که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام          شب از بیم اوخواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا          بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار          ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای          بگو این‌جوان‌را بترس از خدای

۱ ـ بسی بگذرد. ۲ ـ این بیت و بیت بعد در بعضی ازنسخه‌ها نیست. ۳ ـ چون.

بگفتا دریغ آیدم نام دوست ... که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسیرا که بینی ز حق بر کران ... منه باوری - ای خواجه - حق درمیان
دریغست با سفله گفت از [1] علوم ... که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت ... برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت - ای پادشه - حق روست ... دل مرد حقگوی ازینجا قویست [2]
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت ... که درموم گیرد نه درسنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان ... برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد ... که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس ... خداوند را منّ و فضل و سپاس
که در کارخیرت بخدمت بداشت ... نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند ... ولی گوی بخشش نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ... خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد ... قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب ... عبادت قبول و دعا مستجاب

* * *

همی تا بر آید بتدبیر کار ... مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست ... بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند ... بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز ... که احسان کند کند دندان تیز

---

۱ - گفتن . ۲ - در یکی از نسخه های متاخر این بیت نیز هست :
حقت گفتم ای خسرو نیکرای ... توان گفت حق پیش مرد خدای

چو دستی نشاید گزیدن ببوس　　که باغبان چاره زرقست و لوس[۱]

بتدبیر رستم در آید ببند　　که اسفندیارش بجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست　　پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی　　که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره　　که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش　　کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با[۲] سپاهی ز خود بیشتر　　که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد　　نه مردیست بر نا توان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ　　بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست　　حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ　　وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کار زار　　ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب　　نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست[۳]　　که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی　　فزون گردش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد　　بر آر از نهاد بد اندیش گرد

وگر می بر آید بنرمی و هوش　　بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در　　نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن　　ببخشای و از مکرش اندیشه کن

---

۱ ـ در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر ولایقره است. ۲ ـ بر. ۳ ـ خاست.

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بنیروی و پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی که زان که باشد[1] ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه | بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار | ور افراسیابست مغزش بر آر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند | سر پنجهٔ زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید[2] که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کار زار

***

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک

۱ - مبادا. ۲ - بسی بهتر از جنگ در.

سپاهی در آسودگی خوش بدار　　که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ　　چرا[1] دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس　　نه‌آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بدسگال　　بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر　　چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد　　نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار　　که دستش تهی باشد و کارزار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست　　هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن　　که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن　　حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر　　ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد　　که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور　　ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته　　مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی　　که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت　　که سندان نشاید شکستن بمشت[1]
رعیت نوازی و سر لشکری　　نه کاریست بازیچه و سرسری

۱ - کجا. ۲ این بیت و دو بیت پس ازآن در بعضی ازنسخ نیست.

نخواهی که ضایع شود روزگار — بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد[1] چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش[2] و ساز — برنجد[3] چو بیند در جنگ باز[4]
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

***

یکی را که دیدی[5] تو در جنگ پشت — بکش گر[6] عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو[7] آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زآن دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

***

دو تن پرورای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم[8] و دگر اهل رای

---

۱ ـ کنار بترسد. ۲ ـ خیش. ۳ ـ بترسد. ٤ ـ قوی قد و قامت کشیده دراز. ٥ ـ بینی. ٦ ـ چون. ٧ ـ برو. ٨ ـ تیغ.

زنام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگو ایدریغ
قلمزن نکو[1] دار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | در آوازهٔ[2] صلح از و بیش ترس
بسا کس[3] بروز آیت صلح خواند | چوشب شد سپه برسر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست | یزک، سد روئین لشکر گهست

***

میان دو بد خواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنگ مشغول دار | دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود درغلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند

۱ ـ نکه   ۲ ـ که در حالت .   ۳ ـ کو .

چو دشمن بدشمن بود[1] مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

***

چو شمشیر پیکار بر داشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان[2] مغفر شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چوگوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زور مندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر

***

سپاهی که عاصی شود در[3] امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

---

۱ ـ شود. ۲ ـ کشوفان. ۳ ـ با.

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم ندارد، زغدرش هراس[1]
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو بر گمار
تو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز

* * *

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بز ندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی از دست دشمن دیار | رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست | که انباز دشمن بشهر اندرست

* * *

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت | در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و ازراست شد
اگر جز تو داند که عزم توچیست | برآن رای و دانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش وکین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی وگردنکشی ؟
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان بر آور ز بند

---

۱ ـ نداند زروی قیاس .

بیا رو توانا نباشد سپاه    برو همت از نا توانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار    ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد    اگر بر فریدون زد از پیش برد[1]

---

۱ در بعضی از نسخه های چاپی این دو بیت الحاق شده :
چو گفتم نصیحت پذیر و بداب    عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرگ مبارك نهاد    جهان آفرینت نگهدار باد

# باب دوم

## در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز [1] صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا بُرد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

---

۱ - نه .

بحال دل خستگان در نگر ... که روزی تو دلخسته[1] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن ... ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده ای بر در دیگران؟ ... بشکرانه خواهنده از در مران

***

پدر مرده را سایه بر سر فکن ... غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت ... بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش ... مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ ... وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم ... بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك ... بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایهٔ خود برفت از سرش ... تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم ... که سر بر[2] کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ... پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند ... بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت ودر روضه ها میچمید ... کزآن خار بر من چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری

---

۱ - که روزی دلی خسته ، ۲ - در .

چو انعام کردی مشو خود پرست	که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداختست	نه شمشیر دوران هنوز آختست ؟
چو بینی دعا گوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران	غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه	مگر بینوائی در آید زراه
برون رفت و هرجانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از گرد[1] پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت	برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك	یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقش، علیه السلام
رقیبان[2] مهمانسرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد زپیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری[3]	که نام خداوند روزی بری[3]
بگفتا نگیرم طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آذر پرست

۱ - برف . ۲ - رفیقان . ۳ - ند .

بدانست پیغمبر نیکفال / که گبر ست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد[1] ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از زران فروشان برغبت خرد

## حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم برمنست / که دانگی از و بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا زمادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر برنزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

۱ - تونفرت گرفتی .

شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد دردست افسانه گوی برو رفت از آنجا چو زرتازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست؟ بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی زدست چنان گر بزی یاوه‌گوی
بدونیك را بذل کن سیم و زر که این کسب خیرست، وآن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل ورایست و تدبیر و هوش بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال نه درچشم[1] وزلف وبنا گوش وخال

## حکایت

یکی رفت و دینار از وصدهزار خلف برد[2] صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست برزر گرفت چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش[3] مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست بیکره پریشان مکن هرچه هست

۱ - خط ۲ - یکی رفت و دنیا از و یادگار خلف ماند ۳ - نماندی برش .

بسالی توان خرمن اندوختن ‌ ‌ بیکدم نه مردی بود سوختن [1]
چو در تنگدستی نداری شکیب ‌ ‌ نگه‌دار وقت فراخی حساب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده ‌ ‌ که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی ‌ ‌ که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن ‌ ‌ بزر، پنجهٔ شیر بر [2] تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش ‌ ‌ وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار ‌ ‌ وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاك پایش نهی ‌ ‌ جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو ‌ ‌ بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست، در خوبرویان مپیچ ‌ ‌ که بی سیم مردم نیرزند هیچ [3]
بدست تهی بر نیاید امید ‌ ‌ بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هر چه یابی بکف بر نهی ‌ ‌ کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی ‌ ‌ نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت ‌ ‌ زغیرت [4] جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی ‌ ‌ برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی

---

۱ ـ در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست،
زر و ناز و نعمت نماند بسی ‌ ‌ مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر ‌ ‌ شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو خانه پرداز باش ‌ ‌ جوانمرد دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود و کارآزمای ‌ ‌ پدر را ثنا گفت کای نیکرای
۲ ـ نر. ۳ ـ نیرزد بهیچ. ۴ ـ مردی.

مرا هنگامی که پیرامنست     پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بحسرت نگه داشتند     بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
بدستم بیفتاد مال پدر؟     که بعد از من افتد بدست پسر[۱]
همان به که امروز مردم خورند     که فردا پس ازمن بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان     نگه می چه داری زبهر کسان
برند ازجهان باخود اصحاب رای     فرومایه ماند بحسرت بجای[۲]
زر و نعمت اکنون بده کان تست     که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری     بخر جان من ورنه حسرت بری[۳]

---

۱ - دگر. ۲ - در بعضی از نسخ چاپی افزوده اند:

زر و نعمت آید کسی را بکار     که دیوار عقبی کند زر نگار

۳ - در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست:

چنان خورد و بخشید کامل نظر     ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش کسی     که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل     چه کردم که بروی توان بست دل؟
امیدی که دارم بفضل خداست     که برسعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین     نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند     سحر گاه سجاده افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو     نه از سعدی، ازسهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب     دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش     دویم آنکه درنفس خود بین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار     چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت     بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی     مگر دیگرانرا رهائی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود     که دربند آسایش خلق بود

## حکایت

زارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جوفروشیست[1] گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام[2] مگس | بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

## حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه[3] کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش[4]
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت[4] مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای | که نزلی بدین حضرت آورده ای

---

۱ - که او جو فروشست و . ۲ - کازدحام . ۳ - گام . ٤ - این بیت و دو بیت بعد از آن در بعضی ازنسخه ها نیست . ٤ - مرد .

باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت

بسر هنگه سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارك در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزند کانت نظر بر[1] رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش همیگفت باخود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی[2] چه خواست؟ که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید زدست به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت که در مانده ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی[3] بری زخود بازگیری وهم خود خوری[4]

## حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگ دستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم تنك مایه بودی ازین لاجرم

---

۱ ـ زسختی . ۲ ـ داری . ۳ ـ زحمت . ٤ ـ در بعضی از نسخ این دو بیت در اینجا آمده است :

خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عاقبت کفر ودین

صفائیست در آب و آئینه نیز ولیکن صفا را بباید تمیز

برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ایخوبفرجام نیکو سرشت [1]
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
چشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزادمرد
بداریدچندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز — وزین شهر تاپای داری گریز
چو گنجشك در باز دیدازقفس — قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان [1] سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی [2] سیم یامرد را ؟
بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ ازقفس رفته [3] نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نوشت ونه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد وگفت
بپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تابزندان دری ؟
بگفت ای جلیس [4] مبارك نفس — نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بندخویش
ندیدم [5] بنزدیك رایم پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخرو نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك — تن زنده‌دل گر بمیرد چه باك ؟

---

۱ - زمین . ۲ - کن این . ۳ - چو مرغ از قفس رفت . ٤ - بگفتا که هان ای . ٥ - نیامد .

## حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بارو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان از و عفو کرد
الا گر جفاکاری[1] اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان[2] کت بر آید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست[3]
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

* * *

تو با خلق سهلی[4] کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که باجاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

---

۱ ـ کردی . ۲ ـ بدان . ۳ ـ دریکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست،
گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی
۴ ـ نیکی .

خداوند خرمن زیان میکند | که برخوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وز آن بار غم بردل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیهدل نه دانک | بر اوزد بسرباری از طیره[1] بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست؟ | مگر می نترسد ز تلخی خواست؟[2]
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری وزجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که بر گشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کردو نه بار گیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | بر این ماجرا مدتی بر گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | زسختی کشیدن قدمهاش سست

---

۱ طنز ۲ ـ در بعضی از نسخه های چاپی ، این بیت نیز هست

چرا رانی از در بخواری مرا؟ | بیندیش آخر ز روز جزا

فرمود صاحبنظر بنده را / که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهره‌ای / بر آورد بی خویشتن نعره ای
شکسته دل آمد برخواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندرقدیم / خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش ازعز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند[1] رویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم ازدر براند / روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم[2] دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه[3] رو
که شبلی زحانوت گندمفروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری درآن غله‌دید / که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
زرحمت براو شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آوردو گفت

۱ ـ تنك . ۲ ـ برحمت گشاید در . ۳ ـ نیکمردی تو .

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند ولطف وجود / نیاید دگر خبث از و در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیك / نروید[1] ز تخم بدی بار نیك
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت

بره بر[2] یکی پیشم آمد جوان / بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که میآرد[3] اندر[4] پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر از او بازکرد / چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

---

۱ - نیاید . ۲ - در . ۳ - می‌آید . - می آورد در .

هنوز از پیش تازیان مدوید | که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و شادی[1] بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد بامنش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دوروز

## حکایت

یکی روبهی دید بیدست وپای | فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین[2] دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازآن[3] سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد[4] | که روزی رسان قوت روزش بداد[5]
یقین مرد را دیده[6] بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد[7] زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش[8] نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش[9] آمد بگوش

۱ - بازی . ۲ - بیی . ۳ - بماند آنچ ازآن روبهش . ٤ - اتفاقی فتاد .
٥ - قوت و روزیش داد . ٦ - دیدهٔ مرد . ٧ - رساند . ٨ - گردش . ٩ - زدیوارش آوازی .

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز[1] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوا مانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چوروبه‌سک‌ازوی بهست[2]
بچنگ آرو با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که‌سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج وراحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیرای جوان دست درویش پیر / نه خودرا بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش درآسایشست
کرم‌ورزد آن سر که‌مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

## حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من وچند سیاح[3] صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سرو چشم هر یك ببوسید ودست / تمکین وعزت نشاند ونشست[4]
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت / ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف وسخن[5] گرمرو مرد بود / ولی دیگدانش[6] عجب سرد بود
همه شب نبودش قرارو[7] هجوع / زتسبیح و تهلیل و مارا زجوع

۱ - مبندار. ۲ - این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ - سالوك. ۴ - در بعضی نسخه‌ها: ولی بی مروت چو شاخ کبست. ۵ - در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ایست که «لین» یا «لیق» میتوان خواند. ۶ - دیك جودش. ۷ - قرار از.

سحرگه میان بست و در باز کرد ‌‌ ‌‌ همان لطف وپرسیدن[1] آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ‌‌ ‌‌ که باما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف[2] ده ‌‌ ‌‌ که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من ‌‌ ‌‌ مرا نان ده و کفش برسر بزن
بایثار مردان سبق برده اند ‌‌ ‌‌ نه‌شب‌زنده داران دل‌مرده اند
همین دیدم از پاسبان[3] تتار ‌‌ ‌‌ دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست ‌‌ ‌‌ مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت ‌‌ ‌‌ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست ‌‌ ‌‌ دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

## حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود ‌‌ ‌‌ بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‌‌ ‌‌ که بربرق پیشی گرفتی همی
بتاک ژاله میریخت بر کوه ودشت ‌‌ ‌‌ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ‌‌ ‌‌ که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز وبوم ‌‌ ‌‌ بگفتند برخی[3] بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست ‌‌ ‌‌ چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب ‌‌ ‌‌ که بالای سیرش نپرد عقاب[4]
بدستور داناچنین گفت شاه ‌‌ ‌‌ که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد ‌‌ ‌‌ بخواهم، گراو مکرمت کرد و داد

۱- دوشنبه ، بوسیدن . ۲- پاسبانان تتار ۳- شرحی . ۴- غراب .

بدانم که دروی شکوه مهیست ‌ ‌ ‌ وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی ‌ ‌ ‌ روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو ‌ ‌ ‌ سبا کرده بار دگر جان درو [1]
بمنزلگه حاتم آمد فرود ‌ ‌ ‌ بر آسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند واسبی بکشت ‌ ‌ ‌ بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودندو روز دگر ‌ ‌ ‌ بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو[2] مست ‌ ‌ ‌ بدندان زحسرت[3] همی کند دست
که ای بهره‌ور مؤبد[4] نیکنام ‌ ‌ ‌ چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
من آن بادرفتار دلدل شتاب ‌ ‌ ‌ زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل ‌ ‌ ‌ نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود ‌ ‌ ‌ جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش ‌ ‌ ‌ که مهمان بخسبد دل از فاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش ‌ ‌ ‌ دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب ‌ ‌ ‌ طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی ‌ ‌ ‌ هزار آفرین گفت[5] بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو ‌ ‌ ‌ ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

بدانم که گفت این حکایت بمن ‌ ‌ ‌ که بودست فرماندهی در یمن

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخه ها نیست ۲ ـ بکردار . ۳ ـ بدندان حسرت . ۴ ـ مردم . ۵ ـ کرد .

نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
وان گفت اورا سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر[1] سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن[2] آغاز کرد
حسد مرد را برسر کینه داشت — یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدآنجا که اوست — همین چشم دارم زلطف تو دوست

۱ - در. ۲ - کردن.

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوانرا بر آمد خروش ازنهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاك بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم — بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ — چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند وخوش منظر وخوبروی[1]
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم — که مهر است برنام حاتم کرم
مرورا سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همرهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان[2] قبول

۱ ـ در بعضی از نسخه ها بجای این بیت چنین است :
بدو گفت کای شاه باداد و هوش — از ین در سخنهای حاتم نیوش
۲ ـ سید.

فرستاد لشکر بشیر ندیر[1] گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغبر نیکرای گشادند زنجیرش از دست وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
براری بشمشیرزن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی زبند بتنها و[2] یارانم اندر کمند
همی گفت وگریان براحوال[3] طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل وگوهر خطا

## حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد
رراوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟ همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندیدو گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست ؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد[4] مگر

---

۱ - بشیرونذیر . ۲ - یاران مندر . ۳ - براخوان ٤ - نیامد بگیتی .

ابوبکر سعد آنکه دست نوال　　نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد　　بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاك فرخنده بوم　　ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی کام[1] وی　　نبردی کس اندر جهان نام طی[2]

ثنا ماند از آن نامور در کتاب　　ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست　　ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر[3] مرد درویش نیست　　وصیت همین یکسخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن　　ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

## حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود　　زسوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل　　فروهشته ظلمت برآفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد　　سقط گفت ونفرین و دشنام داد

نه دشمن برست اززبانش نه دوست　　نه سلطان که این بوم وبر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت　　در آنحال منکر بر او بر گذشت[4]

شنید این سخنهای دور از صواب　　نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملك شرمگین درحشم[5] بنگریست　　که سودای[6] این بر من ازبهر چیست؟

---

۱ ور . ۲- وی . ۳- درین . ۴- در یك نسخه این بیت چنین است.

قضا شاه کشور یکی امجری　　بنخجیر که بد بچوگان و گوی

و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست .

نگه کرد سالار اقلیم دید　　که بر پشتهٔ ماجرا می شنید

۵ - بچشم سیاست درو　　۶ - که صفرای .

یکی گفت شاها بتیغش بزن | که نگذاشت کس را نه‌دختر نه‌زن[1]
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دیدو خر در وحل
بیخشود برحال مسکین مرد | فرو خورد خشم[2] سخنهای سرد
زرش دادو اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل وهوش | عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی، احسن الی من[3] اسا

## حکایت[4]

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماندو[5] بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین[6] و خشم
فروگفت وبگریست برخاك کوی | جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن | یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفتش ایزدت روشنائی دهاد
شب ازنرگسش قطره چندی‌چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که آن بی‌بصر[7] دیده برکرد دوش

۱ ـ بر روی زمین بیخ عمرش بکن . ۲ ـ خشم او . ۳ ـ ما .
٤ ـ این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ٥ ـ مانده بکنجی درون رفت و . ٦ ـ بگفتا چه در تابت آورد . ۷ ـ بی دیده‌ای .

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل      که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت      که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
که سر کردت این شمع گیتی فروز؟      بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای      که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز      که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی      بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند      همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید      سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد      مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز      فروبرده چون موش دندان آز؟

* * *

الا گر طلبکار اهل دلی      ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام      که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی      امیدست ناگه که صیدی زنی[1]
دری هم برآید ز چندین صدف      ز صد چوبه آید یکی بر هدف

* * *

یکی را پسر گم شد از راحله      شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت      بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان      شنیدم که میگفت باساروان

۱ ـ که باز افکنی .

بیابانی که چون راه بردم بدوست — هرآنکس که‌پیش‌آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی‌بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

* * *

زتاج ملکزاده‌ای در مناخ[1] — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست‌وسنگ؟
همه سنگها[2] پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریك ولعلندو سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — در آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی سروقت صاحبدلی
کسیرا که بادوستی سرخوشست — نبینی که چون باردشمن‌کشست
بدرد[3] چوگل جامه[4] از دست‌خار — که خون‌دردل افتاده خندد چونار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — حقیرو فقیر آید[5] اندر نظر
بمردی کزیشان بدر نیست آن — بخدمت کمربندشان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنت بد اوست — چدانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست؟

* * *

در معرفت بر کسا نیست باز — که درهاست برروی ایشان فراز

---

۱ - ملاخ «؟» ۲ - سنگ را . ۳ - بدرد . ٤ - دامن . ٥ - فقیرند .

بسا تلخ عیشان[1] تلخی چشان[2] | که آیند در حله دامن کشان
بوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید[3] از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
بسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش | نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب وروز دربند زر بود وسیم | زروسیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسك کجا کرد زر درزمین
زخاکش برآورد و برباد داد | شنیدم که سنگی درآنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاك رو | کلاهش ببازارو میزر گرو
نهاده پدر چنگ درنای خویش | پسر چنگی ونائی آورده پیش
پدر زارو گریان همه‌شب‌نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | زبهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر ازسنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندر ست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهنداز ایشان‌منال

---

۱ - شور عیشان و . ۲ - کشان . سختی کشان . ۳ - فرج یابد .

چو مشمار وآنکه خورند ازتوسیر　　که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم　　طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش　　که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش [1] بشکنند　　بآسودگی گنج قسمت کنند
پس ازبردن وگرد کردن چومور　　بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند　　بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از ین [2] روی برتافتن　　کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود　　تمنای پیری بسر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش　　فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای [3] عام　　تماشاکنان بردرو کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر　　جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست　　که باری دل آورده بودش بدست
بر آورد زاری که سلطان بمرد　　جهان ماندو خوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست دریغ　　شنیدند ترکان آهخته تیغ
فریاد از ایشان بر آمدخروش　　تپانچه زنان برسروروی ودوش
پیاده بسر تا در بارگاه　　دویدند و برتخت دیدند شاه
جوان از میان رفت وبردند پیر　　بگردن برتخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود　　که مرگ منت خواستن برچه بود؟

۱ ـ ناگهان . ۲ ـ او . ۳ غوغا و .

چونیکست خوی من و راستی  بد مردم آخر چرا خواستی ؟
برآورد پیر دلاور زبان  که ای حلقه‌در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد  نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان برشکفت  که چیزش [۱] ببخشود و چیزی نگفت
وزینجانب افتان و خیزان جوان  همیرفت بی‌چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص  چکردی که آمد بجانت خلاص ؟
بگوشش فروگفت کای هوشمند  بجانی و دانگی رهیدم زبند
یکی تخم درخاك از آن مینهد  که روز فروماندگی بر دهد
جوی بازدارد بلائی درشت  عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث [۲] درست آخر از مصطفی است  که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای  که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد  جهانی، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد  گلی درچمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق برزمین  پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه‌غم؟  شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب  مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی برفلك شد زمردم خروش  دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی‌شخص ازین جمله‌در سایه‌ای  بگردن برازِ خلد [۳] پیرایه‌ای

۲ . جرمش .   ۲. حدیثی .   ۳ . دراز حله .

پرسند کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست[1] پایمرد؟
رزی داشتم بردر خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت
دزین وقت نومیدی‌آن مرد راست — گناهم زدادار داور بخواست
که یارب مرین بنده بخشایشی — کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چگفتم چوحل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش — مقیمند و سرسفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه برپی زنند — درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه‌داری وهم سایه‌ور

***

بگفتیم درباب احسان بسی — ولیکن نه شرطست باهر کسی
بخور مردم آزار را خون ومال — که از مرغ بد کنده به پر وبال
یکی را که باخواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب‌وسنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سرندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور[2] بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به درآتش که خلقی بداغ
هرآنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان می زند[3]
جفاپیشگانرا بده سر بباد — ستم برستم‌پیشه عدلست و داد

---

۱ - منزلت . ۲ - ظلم . ۳ - دریك نسخهٔ قدیمی بیت چنین است :
هرآنکه که بر دزد رحمت‌کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

## حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد     که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن     که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان[1] پس کار خویش     گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی     همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش     تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند     بدان را تحمل بدافزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق     بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش[2] نهند     بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده     ستور لگد زن گر انبار به
اگر نیکمردی نماید عسس     نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار     بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال     یکی مال خواهد[3] یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد     چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس     بلندش مکن ورکنی زو هراس

* * *

چه خوش گفت بهرام صحرانشین     چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت     که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببندای پسر دجله در[4] آب کاست     که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت[5] در کمند     بکش، ورنه دل برکن از گوسفند

۱ - دانا . ۲ - بریان . ۳ - باید . ٤ - چون . ٥ - آیدت .

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه وفرصت مده | عدو در چه و دیو درشیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا میبرد تا بدوزخ[1] دهد
مگو ملك را این مدبر بسست | مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملکست و تدبیر[2] رای[3]

۱ - بآتش . ۲ - توفیر . تدبیرو . ۳ - در بعضی از نسخه‌های چاپی این ابیات در اینجا آورده شده :

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
محالست اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان | مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنر باید وفضل ودین وکمال | که گاه آید وگه رود جاه و مال

# باب سوم

## در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش　　اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی[1] از پادشاهی نفور　　بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند　　وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل　　سلحدار خارست با شاه[2] گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست　　که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار　　سبکتر برد[3] اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند　　شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی　　منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق ره کی برند　　که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب　　رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند　　نه چون کرم پیله بخود بر[4] تنند
دلارام در بر دلارام جوی　　لب از تشنگی خشک برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند　　که بر شاطی نیل مستسقیند

---

۱ ـ گدایان . ۲ ـ شاخ . ۳ ـ کشد . ٤ ـ در

* * *

تراعشق همچون خودی زآب و گل | رباید همی صبر و آرام[۱] دل
بیداریش فتنه بر خد[۲] و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش[۳] منزلست | وگر دیده[٤] بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب[۵] بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست | چنین فتنه انگیز وفرمانرواست
عجب داری ار سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق[٦]
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند | بیك ناله شهری بهم بر کنند[۷]

۱ ـ آرام و . ۲ ـ خط . ۳ ـ اندرت . ٤ ـ چشم . ۵ ـ بکف .
٦ ـ دربعضی ازنسخه های چاپی افزوده اند :
خود از نالهٔ عشق باشند مست | ز کونین بر یاد او شسته دست
۷ ـ زنند .

چو بادند پنهان و چالاك پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحر ها [1] بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند | سحر گه خروشان که وا مانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز [2]
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

## حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده ای | نظر داشت با پادشا زاده ای
همیرفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست و پای | که باری نگفتیمت ایدر میای [3]
دگر رفت و صبر و قرارش نبود [4] | شکیبائی از روی یارش نبود [4]
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه [5] رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

۱ ـ سحرگه. ۲ - در بعضی از نسخه های چاپی ،
وگر صورت خوب را بنگرند | در آن سرصنع خدا بنگرند
۳ - میای. ٤ ـ نماند. ٥ ـ شوریده.

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم — گر او[1] دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده درکنج تاریك اوست؟
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟ — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد تیغ؟ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تاجست[2] بر تارکم یا تبر
مکن با من نا شکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با[3] یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان[4] برنپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست؟

۱ ـ کرم . ۲ ـ تیغست . ۳ ـ معشوق باشد . ٤ ـ سلطان ما .

تو آتش بنی در زن و در گذر — که نه خشك در بیشه ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك — یکی گفتش از دوستداران چه باك ؟
ترا آتش ای دوست[1] دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن[2] بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار وبا خویشتن[3]
چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلك — که هم ددتوان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه[4] سوز
نه [5]سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده[6] عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق؟

---

۱ ـ یار . ۲ ـ بیکبارگی تن . ۳ ـ در بعضی از نسخه های چاپی .
کسانی که آشفته دلبرند — بری ازغم خویش واز دیگرند
۴ ـ حلقه . ۵ ـ ز ۶ ـ پریشنده .

بهست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران بوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه ورچون رزند | نه چون ما سیهکار و ازرق رزند
بخود سر فروبرده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف [1]
نه مردم همین استخوانندو پوست | نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست | نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست | بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز وعشق آبگینست وسنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش | دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این [2] دوست دروی نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

---

۱ ـ در نسخه های متأخر این بیت نیز هست :
گرت بخت نیکونه ز ایشان رمی | نه دیوند در جامهٔ آدمی
۲ ـ آن .

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر  از ین سهلتر مطلبی پیش گیر
بپندارم این کام حاصل کنی  مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق[1] ملامت شنید  بدرد از[2] درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك  بغلتاندم[3] لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست  که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز  بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست  ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند  وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش  سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر مردم امروز در کوی دوست  قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت  که زنده است سعدی که عشقش بکشت

***

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد  خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب  چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم  که تا[4] جان شیرینش در سر کنم ؟
فتد تشنه در آبدان عمیق  که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر  وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری  که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخمکاران بود رنجکش  چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید  که در دور آخر بجامی رسید

---

۱ - چو مجنون عاشق . ۲ - زدرد . ۳ - بگرداندم . ٤ - وزآن.

## حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که‌چیزی‌دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس ؟ | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتاخموش این‌چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد وقندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعرهٔ[1] بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی[2] از هیچ کوی | چرا از در حق شوم زرد روی ؟
هم اینجا کنم‌دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان[3] برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | ومن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر ازبهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به ازناز[4] دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر[5] غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآب دگر آتشش باز کش

۱ـ ناله . ۲ ـ بنومیدی . ۳ ـ خواهان . ٤ ـ یاد . ٥ ـ دل .

ولی گر بخوبی ندارد نظیر　　باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن　　که دانی که بی‌او توان ساختن

## حکایت

شنیدم که پیری شبی[1] زنده داشت　　سحر دست حاجت بحق[2] بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر　　که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست　　بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت　　مریدی ز حالش خبر یافت[3] گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در　　بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشك یاقوت فام　　بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی　　ازین ره که راهی دگر[4] دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست　　که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری　　چه غم گر شناسد در دیگری ؟
شنیدم که راهم درین کوی نیست　　ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا　　که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش　　که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت　　چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی　　که بی سعی هرگز بجائی[5] رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم　　وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان　　که بی‌بهره باشند فارغ زیان

---

۱ ـ شبی تا سحر صالحی .　۲ ـ دستهای دعا .　۳ ـ یافت و .　۴ ـ گزین در در دیگری .　۵ ـ بمنزل .

## حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان　　به پیری ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که با این پسر　　بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند　　نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند　　که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این‌مدت از شوی من　　که باری[1] بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال[2]　　سخندان بود مرد دیرینه سال[3]
یکی پاسخش داد شیرین و[4] خوش　　که گر خوبرویست بارش[5] بکش
دریغست روی از کسی تافتن　　که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زآن که گر سر کشد　　بحرف وجودت قلم در کشد[6]
یکم روز بر بندهٔ دل سوخت　　که‌میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی　　مرا چون تو دیگر[7] نیفتد کسی[8]

## حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود　　که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر　　نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب　　که‌خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش　　که دیگر نیاید طبیبم بپیش

---

۱ ـ یکره . ۲ ـ حال . ۳ـ در بعضی از نسخه های قدیم این بیت نیست .
٤ ـ جوابی چه پیرانه اش گفت ٥ - نازش . ٦ - در یکی از نسخ قدیم این بیت نیزهست :

رضا ده بفرمان حق بنده وار　　که چون او نبینی خداوندگار

۷ - هرگز . ۸ ـ دربعضی از نسخه ها این بیت‌هم هست .

ترا بنده از من به افتد هزار　　مرا چون تو نبود خداوند گار

بسا عقل زور آور چیر دست | که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر بر آورد هوش

## حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش سر پنجه درخود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟ | سر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

## حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافرو[1] سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر و نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟[2]

---

۱ - نادرو. ۲ - در بعضی از نسخه ها این دو بیت نیز هست :

کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زآن چه گرد گند ور قبول
بتا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار / باید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی[1] دلارامت اوست

* * *

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

### حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟ / خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش[2] / تو نیزم نمك بر جراحت مریش[3]
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام[4] من آنجا که اوست

### حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد[5] نه بوی / غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

---

۱ ـ گر انصاف پرسی . ۲ ـ دردمندست و ریش . ۳ ـ دریك نسخه قدیمی: مبیش، و در نسخه های متاخر ، تو نیزم مزن بر سر ریش نیش . ٤ ـ ذکر . ٥ ـ دارد .

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ‌‌ — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملک آستین بر فشاند — و ز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد[1] کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت[2] مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه دربند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت[3] سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

## حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

۱ - بدو گفت . ۲ - بنعمت . ۳ - حقایق .

مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

تو لنگی بچوب آمدی من بپای[1] / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی[2] بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور ؟

پس آنانکه در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند[3]

نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر[4] روی دریا قدم چون زنی / چو مردان، که برخشك تردامنی

* * *

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان[5] جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس[6] / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس[7] آسمان و زمین چیستند[8] / بنی آدم و دام و دد کیستند ؟[9]

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که[10] هامون و دریا و کوه و فلك / پری و آدمزاد و دیو و ملك

همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج

---

١ ـ عجب ماندی ای یار فرخنده رای . ٢ ـ دعوی . ٣ چنین دان که منظور عین الحقند . ٤ ـ در . ٥ ـ عاشقان . ٦ ـ توان گفت آن با حقیقت شناس . ٧ ـ پس این ٨ ـ کیستند . ٩ ـ چیستند . ١٠ ـ نه .

ولی اهل صورت کجا پی[1] برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست | وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشند | جهان سربجیب عدم در کشند

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان تر کش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت بپیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسر داری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید؟ | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملك بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز | چه بودت که بیرون[2] نیائی بروز؟

۱ - ره. ۲ - پیدا.

ببین کانشی کرمك خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا[1] نیم

حکایت[1]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
دره داد و تشریف و بنواختش — بمقدار خود منزلت[2] ساختش
چو الله و بس دید برنقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟
تو اول زمین بوسه دادی بجای[3] — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید[4] کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عز وجاهست وگر ذل وقید — من از حق شناسم، نه ازعمرو زید
زعلت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

---

۱ - این حکایت در بعضی از نسخه ها نیست — ۲ - بقدر هنر پایگه .
۳ - سه جای . — ٤ - به پیچید .

بجور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار دانا ترست از طبیب؟

حکایت

بنائی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاك اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان برسر آشوب کرد
که بام دماغش لگد کوب کرد

بود ش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برامد بسنگ
بنندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش آن مرد وبروی بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش[1] نبود

بیابی فرورفت بردك بام
برو بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش[2] آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف بر آمد خروش
که ای یار چندازملامت؟[3] خموش

مرا پنجروز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسد باری بخلق خوشم
ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاك آفرید
بقدرت درو جان پاك آفرید

عجب داری ار بار امرش[4] برم
که دایم باحسان و فضلش درم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

۱ - آگاه رازش . ۲ - ذمش . ۳ - که زنهار ازین گفت یارا . ٤ - حکمش .

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بروی نگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی درخودت راه بست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش[1] مست — که غرقست از آن میزند پاو دست
نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد[2] طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
و گر مرد لهوست و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست ومستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور ؟
نبینی شتر بر نوای[3] عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب
شتررا چو شورو طرب در سرست — اگر آدمیرا نباشد خرست

۱ ـ حیران ۲ ـ بود . ۳ ـ حدای .

## حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی ‌‌ ‌ ‌ که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی ‌ ‌ ‌ بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد ‌ ‌ ‌ سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر[1] چهره افکنده خوی ‌ ‌ ‌ که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست ‌ ‌ ‌ چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات ‌ ‌ ‌ فشانند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست ‌ ‌ ‌ که هر آستینش جانی[2] در وست
گرفتم که مردانه[3] در شنا ‌ ‌ ‌ برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق ‌ ‌ ‌ که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی ‌ ‌ ‌ چو پیوندها بگسلی واصلی

## حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر ‌ ‌ ‌ برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا ‌ ‌ ‌ تو و مهر شمع از کجا تا کجا ؟
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد ‌ ‌ ‌ که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور ‌ ‌ ‌ که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که دانی که خصم تو اوست ‌ ‌ ‌ نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی ‌ ‌ ‌ که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت ‌ ‌ ‌ قفا خورد و سودای بیهوده پخت

---

۱ - همیگفت بر . ۲ - آستینش خیالی . ۳ - که خود چابکی .

کجا در حساب آرد او[1] چون تو دوست / که روی ملوك و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند / تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك / چگفت، ای عجب گر بسوزم چباك؟
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در[2] فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن[3] از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست؟ / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی[4] را نصیحت مگوای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچارهٔ را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست - ای پسر - پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

۱ - آورد. ۲ - که این شعله برمن. ۳ - توان زد دم. ۴ - یکی.

پی چون خودی[1] خودپرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار[2] برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست — که بد زهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشتست برسر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
نه[3] روزی بیچارگی جان دهی — همان به که درپای جانان دهی[4]

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست ؟
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت[5] انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش[6] برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبرداری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که ازپای تا سربسوخت[7]
همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع[8]

---

۱ - خودان . ۲ - سکباره . ۳ - چو . ٤ - دهیم . ( در هردو مصرع )
٥ - بشد . ٦ - میچکیدش . ۷ - دربعضی‌ازنسخه‌های متاخر این دو بیت همهست :

مبین تابش و محلس افروزیم — تپش بین و سیلاب دلسوزیم
چو سعدی که‌بیرونش‌افروختست — ورش اندرون بنگری سوختست

۸ - این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست .

نرفته زشب همچنان بهرهٔ — که ناگه بکشتش پریچهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر — که اینست[1] پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی[2] خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور[3] مقتول دوست — برو خرمی کن[4] که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فروشوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

۱ - همین بود ۲ - ره اینست اگر ۳ - قبر ۴ - قل الحمدلله .

# باب چهارم

## در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک  پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش  ز خاک آفریدندت[1] آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک[2]  ببیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی  از آن دیو کردند ازین آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید  خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟  گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید  صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار  که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد  در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین  نهد شاخ پر میوه سر بر زمین[3]

### حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم  ز دریا بر آمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر[4] و تمیز  نهادند رختش بجایی عزیز

---

۱ ـ آفریدت ز . ۲ ـ خشمناک . ۳ ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست و در جای دیگریست . ٤ ـ عقل .

پسر سالحان[1] گفت روزی بمرد
که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت وبازش کس آنجا[2] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت نبودش[3] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برأی[4] تباه
ندانستی ای کودك خود پسند
که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سرصدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك
من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد ارخاك[5] و خس
طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
زگرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت[6] خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده[7] دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم؟

***

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس وگفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت

۱ ـ مه عابدان . ۲ ـ نشان کس ۳ ـ ندارد . ٤ ـ براه ٥ ـ گردم ز خاشاك و . ٦ ـ مشت . ۷ ـ شوریده .

نگردد فقند سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست[1] قدر بلند؟
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ئی بر مقامی[2] بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاك / تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ / ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

## حکایت

شنیدستم از راویان[3] کلام / که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سرآورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سختدل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی ازعقل و از احتشام[4] / شکم فربه از لقمه‌های حرام

۱ - سربزرگیست. ۲ - مقام. ۳ - محدث چنین آورد در. ۴ - پراحتشام.

بناراستی دامن آلوده‌ای / بناداشتی دوده اندوده‌ای[1]
نه چشمی[2] چو بینندگان[3] راست‌رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای[4] و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی بر[5] گذشت
ز سر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان[6] شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

---

۱ در بعضی از نسخ با اضافهٔ یک بیت چنین است:
بر تر دامنی دوده اندوده‌ای / بناراستی دامن آلوده ای
بناراستی عمر آورده سر / بناداشتی بسته جارا کمر
۲ - پائی. ۳ - پائی چو پویندگان. ۴ - کام. ۵ - در.
۶ - تامل کنان بیخود و.

وز آن بیمه عابد سری پر غرور ترش کرده بر[1] فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست؟ نگونبخت جاهل چه درخورد[2] ماست؟

بگردن در آتش در[3] افتاده ای بباد هوا[4] عمر بر داده ای

چه خیر آمد[5] از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح و منش؟

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و[6] وحی از جلیل الصفات[7] در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این و[8] گر وی جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز

ببیچارگی هر که آمد[9] برم نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت بانعام خویش آرمش[10] در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت

---

۱ - با. ۲ - همجنس. ۳ - گردن درون آتش. ۴ - هوس ۵ - آید.
۶ - بُدکه ۷ - جلیل صفات. ۸ - آز. ۹ - آید. ۱۰ - درآرم بفضل خودش.

خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر رد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در وست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت[1]
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی[1]
نخورد از عبادت بر آن بیخرد — که با حق نکو بود[2] و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یك سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای — به از پارسای عبادت[3] نمای[4]

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فرو تر نشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و منزل[5] بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فرو[6]تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ — که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود

۱ ـ این دو بیت در بعضی از نسخه ها نیست ۲ ـ کرد . ۳ ـ بسی بهتر از عابد خود . ٤ ـ در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست :
ز سعدی شنو این حکایت دگر — که وقتی گذشتم ز سایر بسر
۵ ـ بفضیلت و رتبت ٦ ـ فرا .

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا اسلم[1] در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین
بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول
بابلاغ تنزیل و فقه و اصول[2]
دلایل[3] قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی[4]
بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر[5] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای
که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

---

۱ - سلم ۲ - این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست ۳ - نه برهان.

۴ - این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:

پس آنکه بزانوی عزت نشست زبان بر گشاد و دهانها ببست

۵ - در.

بدست و زبان منع کردش که[1] دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است وسبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت[2] همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهرهٔ درگلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو[3] همان قدر دارد[4] که هست | وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا لیوم عسیر

---

۱ - ز . ۲ - بصورت . ۳ - گیارا . ۴ - در نسخه های متأخر : گیا را همان قدر باشد . جعل را همان قدر باشد .

بخندید و گرید از تعجب بدین        بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت        برون رفت و بازش نشان کس[1] نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست        که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
شتر از پیش رفت و هر سو دوید        که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع[2] شیرین نفس        در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت        حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

## حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود        که دور از تو ناپاک و سرپنجه[3] بود
بمسجد در آمد سرایان و مست        می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم        زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع        چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون        شدند آن عزیزان خراب اندرون[4]
چو منکر بود پادشه را قدم        که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل        فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست        نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری، بگوی        که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال        بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین        بنالید و بگریست سر بر زمین

۱ - کس آنجا . ۲ - نعت . ۳ - ناپاک سرپنجه . ٤ - پراکنده کرد آن جماعت درون .

که باری برین رند ناپاك[1] مست | دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر | قویتر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | چگفت ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی زبهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش | چو سر سخن در نیابی مجوش[2]
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروزست عیش مدام | بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زآنمیان با ملك باز[3] گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بیارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه[4]
شکر دید وعناب وشمع وشراب | ده از نعمت آباد ومردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

---

۱ - یکباری آخر برین رند. ۲ - خموش. ۳ - راز. ٤ - :
نصیحتگر آمد بایوان شاه | نظر کرد درصحنهٔ بارگاه

رسیدی بر آورده مطرب خروش ... ز دیگرسو آوازساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ ... سرچنگی[1] از خواب دربر چو چنگ

نبود از ندیمان [illegible] ... بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار ... بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد ... مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود ... بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند ... کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون ... روان همچنان کز بط کشته خون[2]

خم آبستن خمر نه ماهه بود ... در آن فتنه دختر بنداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک ... قدح را برو چشم خونی پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای ... بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ... شستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ... که خورد اندر آنروز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف ... قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ... بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان[3] سر از کبر و پندار مست ... چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول ... که شاسته رو باش وبایسته[4] قول

جفای پدر برد و زندان و بند ... چنان سودمندش نیامد که پند

---

۱ - ساقی. ۲ :

روان خمر و چنگک اوفتاده نگون ... تو گفتی شدست از بط کشته خون

۳ - جوانی. ۴ - پاکیزه.

مگرش سخت گفتی سخنگوی سهل    که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی    که درویش را بنده پنداشتی
سپر میکند سر عیاران در جنگ    نمد شد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست[1]    چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد    که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر    چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز    اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد    بگفتار خوش وآن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی    که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر    ترشروی را گو بتلخی بمیر

## حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت    که دلها ز شیرینیش می‌سوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر    برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل    بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او    حسد برد بر گرمی[2] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان    عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس    که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست    بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید    چو ابروی زندانیان روز عید

۱ ـ کند پوست.  ۲ ـ روز.

زنی[1] گفت بازی‌کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم درکشید[2]
مکن خواجه برخویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند[3] مست
ازآن تیره‌دل مرد صافی درون | قفا خورد وسر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین نوع بامن[4] مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند[5]

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

۱ ـ زنش . ۲ ـ ابروی درهم‌کشید . ۳ ـ مرد . ٤ ـ دیگر. ٥ ـ این بیت‌در بعضی از نسخه ها نیست .

پسر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای بابک[1] دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش[2] | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیدهٔ | بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم‌نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه درکندوکوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه‌خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر | بدست آرم، این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد[3] سرمپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ

[1] - مامك. [2] - زو سلطنت بودبیش. [3] - آرمت.

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بصحت این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده ام تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

## حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که ننهاد[1] معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بخفتند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت وخیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم درآن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف وبس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چومردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب ؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد / که نامند وناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی[2] ازخواب مست / که بیچارهٔ دیده برهم نبست ؟

۱ ـ کرخی نجست که ننهاد. ۲ ـ تن آسانی.

سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چگفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن[1] جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن بابدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی[2] سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
سرفاف رحمت مکن بر خسیس — چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچکس[3]
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید[4] شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قویحال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروراني درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست

---

۱ ـ زحمت ببر ۲ ـ پرسی .
چو بانوی قصر این ملامت بکرد
۴ ـ نباید .
۳ ـ در نسخه‌های متاخر این بیت را افزوده‌اند:
برآمد خروش از دل نیکمرد

سزاوار کسانی سر افراختند      که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست      نداند که حشمت بحلم اندرست

## حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی      نبود آنزمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاك      که زر بر فشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی      نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش      پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند      وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید      که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند      ولی جامهٔ[1] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته      سالوس و ، پنهان[2] زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای      جهانگرد شبکوك[3] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست      که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست      چو در رقص بر میتوانند جست ؟
عصای کلیمند بسیار خوار      بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیز کار و نه دانشورند      همین بس که دنیا بدین میخورند[4]
عبائی بلیلانه ° در تن کنند      بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر      مگر خواب پیشین و نان سحر

۱ - خانهٔ . ۲ - بصاعت بداده . ۳ - سالوس . سالوك . ٤ - می خرند .
° - در بعضی از نسخ این کلمه را نفهمیده به ( پلنگانه ) تبدیل کرده اند .

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ    چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت    که شنعت بود سیرت خویش گفت
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی    ببینند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی    چه غم داردش زآبروی کسی؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد    گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت    بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد    وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من    همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی    که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست    از آنها که من دانم از[1] صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست    من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال    کجا داندم عیب هفتاد سال؟
به از من کس اندر جهان عیب من    نداند، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس    که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست    ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من    بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند    که بر جاس[2] تیر بلا بوده‌اند
زبون باش چون[3] پوستینت درند    که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند    بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱ - این . ۲ - درهمهٔ نسخه‌های معتبر «برخاش» نوشته شده. ۳ - تا.

### حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام ‌‌ ‌‌ برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی ‌‌ ‌‌ برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست ‌‌ ‌‌ هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت ‌‌ ‌‌ پریشان دل و خاطر آشفته یافت[1]
شب سردشان دیده نابرده خواب ‌‌ ‌‌ چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری ‌‌ ‌‌ که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز ‌‌ ‌‌ که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت ‌‌ ‌‌ من از گور سر بر نگیرم زخشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست ‌‌ ‌‌ که بند غم امروز بر[2] پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ‌‌ ‌‌ که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ ‌‌ ‌‌ برآید، بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ‌‌ ‌‌ دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ‌‌ ‌‌ زچشم خلایق فرو شست خواب
دوان هردو کس را فرستاد و خواند ‌‌ ‌‌ بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود ‌‌ ‌‌ فرو شستشان گرد ذُلّ از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل ‌‌ ‌‌ نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز ‌‌ ‌‌ معطر کنان جامه برعود سوز
یکی گفت از اینان ملك را نهان ‌‌ ‌‌ که ای حلقه درگوش حکمت جهان

۱ ـ دید. (درهردو مصرع). ۲ ـ در.

پسندیدگان در بزرگی رسند      ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت      بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم      ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت      که نا[1]سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز      تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر      شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت      که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی      بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب      که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع      که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت      ولی[2] از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور      دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بردوختی      یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز      بدو گفت دانای گردنفراز
تو خود را گمان بردهٔ پر خرد      انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری زان تهی میروی      تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت      تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت      بفرمود جستن کسش در نیافت

۱ ـ تا . ۲ ـ ولیك .

چو بار آمد از راه خشم و ستیز[1] بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ایدوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش یکی را نباح[3] سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟ درآمد که درویش صالح کجاست؟

نشان سگ از پیش واز پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد

شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پائی؟ در آی

مپندار[5] ای دیدهٔ روشنم کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

---

۱- گریز . ۲ - دشنه چو تشنه ۳ - صباح . ٤ - ازآن باز . ٥ - نپنداری .

چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبرو رای وخرد
چو یک بردرش بانگ کردم بسی | که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | زشیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند[1] پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجاشکر باشد و شهد و قند | که در گوشه ها دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس راتوچون[2] فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش؟
تو کاگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش | اصم به که گفتار باطل نیوش[3]
کسانیکه با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کنند هستیم زیرو طبعم[4] زبون
فرا مینمایم که می نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم

---

۱ - همی صید . ۲ - خود . ۳ - بگوش . ٤ - هستیم زیر طبع هستیم زیروعجبم .

چو کالیو دانند اهل نشست / نگویند نیك و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن[1] نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو[2]

## حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب[3] دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هردو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

۱ ـ شنیدم. ۲ ـ در بعضی از نسخه‌ها:
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت
و بیت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳ ـ آن.

کلوخی دو بالای هم برنهیم — یکی پای بردوش دیگر نهیم
بچندانکه دردستت افتد بساز — از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق ودستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ابجوانان ویاری[1] ومزد
بدرجست ار آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد — که سرگشتهٔ را برآمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد — ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند — وگر چه بدان اهل نیکی نیند

## حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود
حف بردی از دشمن سختگوی — ز چوگان سختی[2] بخستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی — ز باری[3] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زینهمه سیلی وسنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دو نان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[4] گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر

---

۱ - یاران . یاری . ۲ - بهسختی (؟) . ۳ - بازی . ٤ - چه خوش .

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت برعارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق[1] خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش | زبون دید و[2] در کارگل داشتش
جفا دید و باجور و قهرش بساخت | بسالی سرائی زبهرش بساخت[3]
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چسود؟
بسالی زجورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم؟
ولی هم ببخشایم[4] ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم[5] ای[6] نیکبخت | که فرمایش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کارگل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر | که دشوار با زیر دستان مگیر[7]

---

۱ - خود. ۲ - بغداد. ۳ - در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:
بسالی سرائی بپرداخت او | کس از بندهٔ خواجه نشناخت او
۴ - ولیکن روا باشد. ۵ - رختم. ۶ - درخانه ام. ۷ - این بیت در بعضی‌از نسخه ها نیست.

## حکایت

شنیدم که در[1] دشت صنعا جنید　　سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر　　فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی　　لگدخوردی از گوسفندان حی[2]
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش　　بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش[3] میگریست　　که داند که بهتر زما هردو کیست؟
بظاهر من امروز ازین[4] بهترم　　دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای　　بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم　　نماند، ببسیار ازین[4] کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد　　مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه　　بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایك شرف داشتند　　که خود را به از سگ نپنداشتند

## حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست　　بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم　　بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه[5] معذور[6] بودی و مست　　ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم وبرخاست بیم　　ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا برسرند　　که از خلق بسیار[7] برسر خورند

---

۱ ـ بر　　۲ ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است :
پس از گاو کوهی گرفتن بقهر　　لگد خورده از گوسفندان شهر
۳ ـ خون . ۴ ـ ازو . ۵ ـ که در شب تو . ۶ ـ مغرور . ۷ ـ که ازبی‌سروپای .

## حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان    یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق    که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او    در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد    ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان وریو    بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی    طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور    که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن    برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش    که یارب مرین بنده[1] را توبه بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاک    مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم    که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج    وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت    تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن    چنینست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر    زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد    که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست    زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال    نیابد بنقص تو گفتن مجال

۱ - شخص . مرد .

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی[1] مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور[2] گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته[3] گفت
بگل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید ازاو شاه مردان جواب
که من برخطا بودم او برصواب

به از ما سخنگوی[4] دانا بکست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی‌آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکیرا که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت دُرّ دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاك افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار[5]

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه‌پر

بچشم کسان درنیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

---

۱ ـ یلی . ۲ ـ مشکل . ۳ ـ پاکیزه . ٤ ـ سخندان . به ازمن سخن گفت و . ٥ ـ در بعضی از نسخ این بیت نیست .

مگوی بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

## حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیر دستان چنین بوده‌اند[1]
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان[2]
اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

## حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی[3] بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

---

۱ - دربعضی از نسخه‌ها این بیت که درصفحه ۱۲۲ نوشته شده در اینجا وچنین است :
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
ودر دو نسخهٔ معتبر بجای فروتن فروتر است .

۲ - بگردان . ودربعضی از نسخ این بیت نیست . ۳ - نگفتند با من بسختی .

## حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل ❊ نکرد آب برمصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند ❊ بفریاد خواهان[1] باران شدند
گرستند و از گریه جوبی[2] روان ❊ نیامد[3] مگر گریهٔ[4] آسمان
بذوالنون خبرداد[5] از ایشان کسی ❊ که برخلق رنجست و سختی[6] بسی
فروماندگان را دعائی بکن ❊ که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ❊ بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست ❊ که ابرسیه دل برایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر ❊ که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت ❊ چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ❊ شود تنگ روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی ❊ پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ❊ ببندد در خیر برانجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ❊ ندیدندی از خود بتر درجهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ❊ که مرخویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد ❊ بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد ❊ که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که برخاك ما بگذری ❊ بخاك عزیزان که یاد آوری
که گرخاك شد سعدی اوراچه غم؟ ❊ که در زندگی خاك بودست هم

---

۱ ـ بزاری طلبکار . ۲ ـ جوی . ۳ ـ بیاید . ٤ ـ گریه از .
۵ ـ برد . ٦ ـ زحمت .

بیچارگی تن فرا خاك داد    وگر گرد عالم برآمد چو باد
ـی بر نیاید که خاکش خورد    دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت    برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی    که بر استخوانش نروید گلی

# باب پنجم
## در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن[1] طریقی ندید
هم از خبث نوعی درآن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت[2] و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم درکشم[3]
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چودولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردندوزور
چو نتوان برافلاك دست آختن — ضروریست بـگردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیروشیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

---

۱ - خبث کردن . ۲ - خود . ۳ - دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیست .

به رستم چوپایان روزی بخورد  شغاد[1] از نهادش برآورد گرد؟

## حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود  که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب  بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست  ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور  ز هولش شیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی  که عذرا بهر یك یك[2] انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت  که پیکان او در سپرهای جفت[3]
نزد تارك جنگجوئی بخشت  که خود وسرش رانه درهم سرشت
چو گنجشك روز[4] ملخ در نبرد  بکشتن چه گنجشك پیشش[5] چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن  امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر  فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای  وگر کوه بودی بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی  گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی  دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم ازدست نگذاشتی  که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود  که بیشم درآن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام  خوش آمد درآن خاك پاکم مقام

---

۱ ـ در بیشتر نسخه های معتبر : شغال .  ۲ ـ که عذرا دوتن بریك .
۳ ـ زفت . سپرها سخت .  ٤ ـ چو شاهین‌بروز .  ۵ ـ چه گنجشك بودی بپیشش .

مع القصه چندی بودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم [1]
دگر [2] پرشد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر [3] عراق اوفتاد
شبی سرفرو شد باندیشه‌ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمك خورده از دست مرد
بدیدار وی در [4] سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر ازبرف موی — دوان آبش از برف [5] پیری بروی
فلك دست قوت برو یافته — سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها [6] چوآتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چودود — چو دولت [7] نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح ازکف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر وجوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

۱ ـ این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست ۲ ـ مگر . ۳ ـ در ۴ ـ زی .
۵ ـ جور . ۶ ـ درافتاده بیدق . ۷ ـ بخت .

| | |
|---|---|
| گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور |
| هم آندم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه |
| چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارك[1] فروریختیم |
| دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین |
| ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ |
| بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرده باز |
| زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر وخود |
| سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم[2] |
| بتیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبد روی برتافتیم |
| چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد؟ |
| نه شمشیر کندآوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود |
| کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون |
| چو صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانهٔ[3] گوشهٔ |
| بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست[4] |
| کسان را شد ناوك اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر |
| چو طالع زما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود |
| ازین بوالعجبتر حدیثی شنو | که بی‌بخت کوشش نیرزد دوجو |

حکایت

| | |
|---|---|
| یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلك ز بیل |

۱ - بلالك . ۲ - تافتیم . ۳ - دانه در . ٤ - زشست .

نمد پوشی آمد بجنگش فراز  جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور  کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش  کمان در زه آورد و زه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد  که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمد پوش چون سام[1] گرد  بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد و در[2] خیمه دست  چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت  سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و[3] تیر  نمد پوش را چون فتادی اسیر ؟
شنیدم که میگفت و خون میگریست  ندانی که روز اجل کس نزیست ؟
من آنم که درشیوهٔ طعن و ضرب  به رستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود  سطبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست  نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد  ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست  برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت  برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد  نه نادان بناساز خوردن بمرد

## حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت  طبیبی درآن ناحیت بود و گفت

---

۱ ـ دلاور درآمد چودستان . ۲ ـ بر ۳ ـ دریك نسخهٔ قسم ، تو بیلك بناوك بسوزی بتیر .

ازین دست کو برگ رز میخورد     عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار     به از ثقل [۱] مأکول ناسازگار

گر افتد بیك لقمه در روده پیچ     همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد     چهل سال ازین رفت و زندست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش     علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت     چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار     کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش     همی کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد     که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری [۱] از مفلسی     بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر [۲] نا امیدی بتافت     یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم     بگردید [۳] و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند     که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد     که بیچاره گوی سلامت ببرد [٤]

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را [۱] بچوب     بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

---

۱ - نقل . نقل و . ۲ - سرار . ۳ - برفتست . ٤ - این بیت در بعضی از نسخ نیست .

توان برتو از جور مردم [۱] گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
بداور خروش ای [۲] خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

## حکایت

بلند اختری [۳] نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم اورا درآن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال [۸]
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش [۴] نیست | چو زنبور سرخت بجز [۵] نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زروسیم وملکست ورخت | چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت؟
برآورد صافی دل صوف پوش | چوطبل از تهیگاه خالی [۶] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار | که مر [۷] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاك کیش | چه خوش گفت باهمسر زشت خویش [۸]
چودست قضا زشت رویت سرشت | مینداي گلگونه برروی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟ | سرمه که بینا کند چشم کور؟

---

۱ هرکس . ۲ - خروشد ۳ - یکی درعجم ٤ - بدبخت درویش .
۵ - جزاین . ٦ - خالی . ۷ - من . ۸ - دربعضی نسخه‌ها این بیت نیست .

نیاید نکوکاری از بدرگان　　محالست دوزندگی از سگان[1]
همه فیلسوفان یونان و روم　　ندانند کردانگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود　　بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاك کردن ز زنگ آینه　　ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید　　نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا　　سپر نیست مر بنده را جز رضا

## حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی　　که نبود ز من دور بین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت　　بیا تا چه بینی براطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه　　بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم[2] گرت باورست　　که یکدانه گندم بهامون بر[3]ست
زغن را نماند از تعجب شکیب　　ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز　　گره شد برو پای بندی[4] دراز
نداست ازآن دانهٔ خوردنش　　که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف　　نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازآن دانه دیدن چسود؟　　چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت[5] گردن ببند　　نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست　　قضا چشم باریك بینش ببست

۱ - در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست . ۲ - کرکس . ۳ - در .
۴ - بپایش بپیچید قیدی . ۵ - میگفت و .

در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد که داند[1] گشاد؟

حکایت

شتر بچه[2] با مادر خویش گفت — پس از رفتن[3] آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا[4] کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن[5] درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست — که گروی براند نخواند کست
گر او نیکبختت[6] کند سربرآر — وگر نه سر ناامیدی بخار

***

عبادت باخلاص[7] نیت نکوست — وگر نه چه آید ز بی‌مغز پوست؟

۱ - نشاید. ۲ - کره. ۳ - بشب رفتن. ۴ - در نسخه های متاخر: خدا. ۵ - برخود. ۶ - تاجدارت. ۷ - اخلاص و.

چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند[1] از سرش | نماید[2] کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر نا شناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ[3]
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

---

۱ - کشند . ۲ - بماند . ۳ - برست هیچ .

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق[1] نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادانترست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

## حکایت

سیهکاری[2] از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ درافتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش دروست[3]
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

۱ ـ خود. ۲ ـ رباخواری. ۳ ـ بدوست.

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب، شب همانجا که هست
کسی گر[1] بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار — بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر[2] کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چسود آب ناموس برروی کار؟
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در[3] توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟ — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد؟ — که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره[4] پاکیزه تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند — سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن درافتاده دست

۱ ـ کو. ۲ ـ در. ۳ ـ هم. ٤ ـ آوره.

همان به کز آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر | اگر گوش گیری[1] چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

۱ ـ داری . اگر کاربندی .

# باب ششم

## در قناعت

خدا رانداست و طاعت نکرد / که بربخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن[1] حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور وخواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نا بخردست
خنك نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن درچه انداختی / که چه را زره باز نشناختی
براوج فلك چون پرد جره باز / که در شهپرش بستهٔ سنگ آز ؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی ، رفت تا سدرة المنتهی

---

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجا سیر[1] وحشی رسد در ملك / نشاید پرید از ثری بر فلك[2]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنکه ملك خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت وخون توریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پرشکم ، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من‌مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را[3] بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را ودام[4] / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

## حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

۱ ـ نسخه چاپی : شیر . ۲ ـ این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست . ۳ـ چوخررا . جوخر . ٤ـ مدام .

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

## حکایت

یکی پر[1] طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت وراست / دگر روی بر خاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت / برای دوجو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز[2] آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نبشت

---

۱ - با . ۲ - چو میخواهی از .

موقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

## حکایت

یکی واتب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد | که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نا مرادی بری[1]
تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

## حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | زبر خواری خویش بس خوار بود[2]
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد وبرد | لت انبان بدعاقبت خورد ومرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

---

۱ ـ وگر هر چه خواهد مرادش خری | ز دونان بسی جور وخواری بری
۲ ـ ازین تنگ چشمی شکم‌خوار بود .

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك شکم پُر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج دو دینار برهردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت چکردی بدین هردو دینار ؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سرآنگه ببالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی نگه‌دار گوی
وزاندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانهٔ تیغ برخود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن برغبت بود خون خود ریختن [1]

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری[2] چپ و راست گردنده برمشتری
بصاحبدلی گفت درکنج ده که بستان وچون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید[3] نبشت

---

۱ ـ دربعضی ازنسخه‌های چاپی این‌شعر دراینجاست :
مکوی و منه تاتوانی قدم ازاندازه بیرون وزاندازه کم
۲ - طیفری (؟) . ۳ - شاید .

مرا صبر برمن نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر درنیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

## حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
رشادی چو گلبرگ خندان شکفت بپوشید[1] ودستش ببوسید و گفت[2]
چه خوبست تشریف شاه[3] ختن وزآن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ برزمین خسب وبس مکن بهر قالی زمین بوس کس

## حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای[4] خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار ازکس ای خواجه باك که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست که ای نفس خودکرده را چاره چیست؟[5]
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد ونان وپیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده[6] برخوان اهل کرم

۱ ـ نپوشید. ۲ ـ در بعضی از نسخه ها :
امیر ختن جامهٔ از حریر بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید وبوسید دست وزمین که برشاه عالم هزار آفرین
۳ ـ میر. ٤ ـ کسی گفتش ای سفبهٔ. ٥ ـ :
همی گفت وبرخویشتن می گریست که مرخویشتن کرده را چاره چیست
٦ ـ مرغ .

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که برسفرهٔ دیگران داشت گوش

## حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان[1] شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازآن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

## حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان وبرگ از کجا آرمش ؟ / مروت نباشد که بگذارمش
چوبیچاره گفت این سخن نزدجفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این[2] تکیه بر کردگار / که مملوك را بر خداوندگار

***

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

1 ـ روان . 2 ـ آن .

بپنداری این قول معقول نیست    چو قانع[1] شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك    چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست    که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر    فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست    گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست    به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت    بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز    چو خفتند گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد    چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سراز کبر مست    برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس    که برخیزد از دست آزار کس

## حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد    یکی خانه برقامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس    کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ؟    همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام    که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه ازمعرفت باشد و عقل و رای    که بر ره کند کاروانی سرای

## حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه    فرو خواست رفت آفتابش بکوه

۱ ـ راضی .

بشیخی درآن بقعه کشور گذاشت · که در دوده قائم مقامی نداشت
چوخلوت نشین کوس دولت شنید · دگر ذوق درکنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت · دل پردلان[1] زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد وتیز چنگ · که با جنگجویان طلب کرد جنگ
زقوم پراکنده خلقی بکشت · دگر جمع گشتند و همرای وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ · که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس · که صعبم فرومانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر · نه در هر وغائی بود دستگیر
چوبشنید عابد بخندید و گفت · چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت[2] پرست · که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم · گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود · که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان · نهادش توانگر بود همچنان
مروت[3] زمینست و سرمایه زرع · بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند · عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی · که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان · بسیلش مدد میرسد زآسمان
گرازجاه و دولت بیفتدلئیم · دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار · که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد[4] براه · نبینی که دروی کندکس نگاه؟

---

۱ - بد دلان . ۲ - دنیا . ۳ - سخاوت . ٤ - بینی .

دگر خردهٔ زر ز دندان گاز | بیفتد، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه درزیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال[1] | که گاه آید و گه رود جاه و مال

## حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران[2] وامر | سرآورده عمری زتاریخ[3] عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت | که شهر ازنکوئی پرآوازه داشت
عجب در[4] زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست درسرو سیب
زشوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمرکوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
زسرتیزی آن آهنین دل که بود | بعیب پریرخ زبان برگشود[5]
بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چوچنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار و درپیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چوچشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چوپروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی

۱ - هنربایدو فضل و دین وکمال . ۲ - شاهان دوران . ۳ - بتاریخ .
۴ - از . ۵ - زسرتیزی از آهن سنگزاد بعیب پریرخ زبان درنهاد

مرا جـان بمهرش برآمیختست
نه خـاطر بموئی درآویختست

چوروی نکوداری انـده مخور
که موی ار بیفتد برویـد دگـر

نه پیوسته رز خـوشهٔ تـر دهـد
گـهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چوخور در حجاب اوفتند
حسودان چواخگر درآب اوفتند

برون آید از زیر ابـر آفتـاب
بتدریج و اخـگر بمیرد در آب

زظلمت مترس‌ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان دروست[1]

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
نه سعدی سفرکرد تا کام یـافت؟

دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز
شب آبستنست ای برادر بروز[2]

۱ ـ چودانی که آب حیات اندروست . ۲ ـ این حکایت ظاهرا باید درباب سوم باشد . چون در همه نسخه‌ها دراینجا وشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم .

# باب هفتم

## در عالم تربیت[1]

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی[2]
تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ ؟
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم[3] مکوب[4]
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد[5]
رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان ؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد[6]

---

۱ - یازده بیت اول این باب دربعضی ازنسخه‌ها نیست و دربعضی ازنسخه‌های متاخر علاوه براین یازده بیت اشعاری هست که ما درحاشیه ٤ و٥ و٦ میآوریم.

۲ - دریك نسخهٔ متاخر این بیت چنین است .
خردمندی آموز و تدبیر و خوی — نه جنگ و سواری وچوگان وگوی

۳ - مردان

٤ - کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی

٥ - همانا که دونان گردنفراز — درین شهر گیرند سودا و آز

٦ - گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا وهوس را نماند ستیز | چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز[1]
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع[2] گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

***

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در[3] شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهر شناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس[4]
نباید سخن گفت نا ساخته | نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب | به از ژاژ خایان حاضر[5] جواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشك بهتر که یکتوده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هرصد خطاست | اگر هوشمندی یك انداز وراست[6]
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شوی روی‌زرد ؟

---

۱ ـ دریکی از نسخه های متاخر این بیت نیز هست :
نه بینی که شب دزد و اوباش وخس | نگردند جائی که گردد عسس
۲ ـ چه حاجت درین باب . ۳ ـ از . ٤ ـ نخواهی شنیدن مگر گفت کس
٥ ـ حافظ . ٦ ـ انداز راست .

مکن پیش دیوار غیبت[1] بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست | که بیند[2] که شمع اززبان سوختست

## حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل[3] بر دهان | بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زآن میان گفت ورنهار خواست | مکش بندگان کاین گناه ازتوخاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود | چوسیلاب شد پیش بستن چسود ؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس[4] دار
سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تودست
سخن دیو بندست[5] در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو[6] رفت ازقفس | نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد[7] از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت[8] زن | بدانش سخن گوی یادم مزن

۱ - مگو پیش دیوار طیبت . ۲ - داند ۳ - بسالی نیامد زدل . ٤ - راز با خویشتن گوش . ٥ - بندیست . ٦ - مرغ . ۷ - برگیرد . ۸ - چنین گفت ،

مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود[1]
چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی | بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی

## حکایت

یکی خوب خُلق و خَلق پوش بود | که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور | بگردش چو پروانه جویان نور[2]
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | ببی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[3] پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و، نا اهل را پرده پوش

---

۱ - از اینجا تا اول حکایت در بعضی از نسخه ها نیست . ۲ - در بعضی نسخه‌ها بجای نور نفور نوشته شده و ممکن است در اصل هور بوده . ۳ - چنین روی ازین

اگر عالمی هیبت خود مبر  وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود  که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد  بکوشش نشاید نهان بار کرد
قلم سِرّ سلطان چه نیکو نهفت  که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند گویا بشر  زبان بسته بهتر که گویا بشر[1]
چو مردم سخن گفت باید بهوش  وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش  چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب  دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ  گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده[2] عریان و گریان نشست  جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن  دریده ندیدی[3] چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف  چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟  بآبی توان کشتنش در نفس
اگر[4] هست مرد از هنر بهره ور  هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی  ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست  چه حاجت؟ محك خود بگوید که چیست

۱ - پراکنده گوی از بهایم بتر. ۲ - خورد و ۳ - نبودی.
۴ - که گر.

بگویند از این حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار [1]
روا باشد [2] ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

## حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی [3] زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

## حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت

---

۱ ـ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۲ ـ دارم . ۳ ـ عمری .

نخواهی که باشی چودف روی ریش　　چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

* * *

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ　　پرا کنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست　　یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست　　که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش　　دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز　　نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش　　خوش آید سخنهای پیران بگوش [۱]
که در هند رفتم بکنجی فراز　　چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر　　فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار　　که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت　　فضول آتشی گشت و درمن گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ　　که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر　　سپید از سیه فرق کردم چو فجر

---

۱ - در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود :
اگر گوش دارد خداوند هوش　　سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام　　در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز　　بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود　　بزشتی نمودار ابلیس بود
درآغوش وی دختری چون قمر　　فرو برده دندان بلبهاش در

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ     پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست     پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش     سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها[1] دل ز کف رفته بود     بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من     که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند     که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر     که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی     زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ     مرا مانده سر در گریبان ز ننگ[2]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر     که از جامه بیرون روم همچو سیر[3]
برهنه دوان رفتم از پیش زن     که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار     که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر     که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش     که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم     دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش     چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

## حکایت

یکی پیش داود طائی نشست     که دیدم فلان صوفی افتاده مست

---

۱ - سال . عمر    ۲ - گریبان ننگ .    ۳ - دربعضی از نسخه‌ها :
برون رفتم از جامه دردم چو سیر     که ترسیدم از جور برنا و پیر

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان[1] حلقه پیرامنش
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید — زگوینده ابرو بهم درکشید[2]
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که درشرع نهیست و درخرقه عار
بپشتش درآور که مردان[3] مست — عنان طریقت[4] ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگ دل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش — درآورد و شهری[5] برو عام جوش
یکی طعنه میزدکه درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین[6]
یکی[7] صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی[6] گرو کرده اند
اشارت‌کنان این و آنرا بدست — که آن سرگرانست وآن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام — به ازشنعت شهر[8] وجوش عوام
بلادید و[9] روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائیکه داشت
شب ازشرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز وگفت[10]
مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت بریزد[11] بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

۱ ـ دریك نسخه : زنان .
۲ ـ چو پیرازجوان این‌حکایت شنید — بآزار ازو روی درهم کشید
۳ ـ بیاور چومردان که مردان . ٤ ـ سلامت . تمالك . ٥ ـ خلقی . ٦ ـ زهی پارسائی و تقوی و دین . ۷ ـ توابن . ٦ ـ بجامی . ۸ ـ خلق . ۹ ـ خوردو .
۱۰ ـ شب ازفکرت ونامرادی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
۱۱ ـ بریزد .

که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیکمردست بد میکنی [۱]
ترا هرکه گوید فلانکس بدست	چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می برآید عیان [۲]
بد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی [۳] سخن هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان درحق خود مکن
گرفتم زتمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست	که دزدی بساماتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که در غیبتش مرتبت می‌نهی ؟
بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مراستاد را گفتم ای پرخرد	فلان یار برمن حسد می‌برد
چومن داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث [٤]
شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ایعجب

۱ - دربعضی‌ازنسخ از اینجا تا اول حکایت ( مرا درنظامیه ) نیست مگر این دوبیت :
گرفتم که دزدان تهور کنند	بازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت چه میخواهد آن ساده‌مرد؟	که دیوان سیه‌کرد وچیزی نخورد
۲ - دریك نسخه چنین است ،
که فعل فلان را نباید بیان	کزین گفت او می برآید فغان
۳ - گفتی . ٤ - این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست .

خودی پسندت بیامد ز دوست	چه معلوم کردت[1] که غیبت نکوست ؟
گر او راه دوزخ گرفت ازخسی	ازین راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زآه و فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد	جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او	بخواهند و از دیگران کین او
تودست ازوی و روزگارش بدار	که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم	نه نیز ازتو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پرکرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با[2] کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	بعیبش[3] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت	بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال	نه طیبت حرامست و غیبت حلال؟

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست و راست

۱ - ندانم که گفتت . ۲ - بر . ۳- بغیبت .

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست وروی

که بسم‌الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه‌بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

سبابه[1] دندان پیشین بمال[2] / که نهیست در روزه بعداز زوال

وزآن پس سه مشت آب برروی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / زتسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگرمسح سر بعدازآن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس ازمن نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد بیرده ؟

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید وگفت ای خبیث رجیم[3]

نه مسواك در روزه گفتی خطاست؟ / بنی آدم مرده خوردن رواست ؟

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی، آنکه[4] ازخوردنیهابشست[5]

***

کسیرا که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چوهمواره گوئی که مردم خرند / مبرظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی‌بصر، غیب دان حاضرست؟

نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری[6] زمن

---

۱ ـ بمسواك . ۲ ـ ممال . ۳ ـ دربعضی ازنسخه ها بجای این بیت مطلب در دو بیت وچنین است :

بگفتند با دهخدای آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گوئی بمردم بکن

۴ ـ ای که . ۵ ـ دهن‌گو زناگفتنیها بشوی / نخست آنکه ازخوردنیها بشوی

۶ ـ که حق‌حاضر وشرمت آید .

## حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم  بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان‌میان غیبت آغاز کرد  در ذکر[1] بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ  تو هرگز غزا کرده‌ای درفرنگ ؟
بگفت ازپس چار دیوار خویش  همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس  ندیدم چنین بخت بر گشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست  مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی  حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم  نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان[2] خرد  که طاعت همان به که مادربرد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام  دو چیز ست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند  دوم آنکه نامش بزشتی[3] برند
هر آنکو برد نام مردم بعار  تو چشم نکو گوئی از وی[4] مدار
که اندر قفای تو گوید همان  که پیش تو گفت ازپس مردمان[5]
کسی پیش من در جهان عاقلست  که مشغول خود وزجهان غافلست

* * *

سه کس را شنیدم که غیبت رواست  وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند  کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست[6] ازو نقل کردن خبر  مگر خلق باشند ازو بر حذر

---

۱ - خبث .  ۲ - مردان صاحب .  ۳ - بغیبت .  ٤ - تو خیر خود از وی توقع .  ٥ - دیگران .  ٦ - مباح است .

دوم پرده بر بی‌حیائی متن — که خود مبدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه — که او[1] می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ[2] ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان برگذشت[3]
بدزدید بقال ازو نیمدانگ — بر آورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز[4]

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چگفت از قفا ؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت[5] — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت ؟
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

---

۱ ـ خود . ۲ ـ کم . ۳ ـ در بعضی از نسخه ها این بیت نیز هست ،
چو چیزی خرید او ز بقال کوی — ز ماکول و طعمی که بایستش اوی
ودر بعضی از نسخه های متأخر ،
زبقال آن کوی چیزی خرید — وزان چیز بیچاره خیری ندید
٤ ـ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند :
بشب هستم از فعل خود خوفناك — بروز این ندارد زکس ترس و باك
و در یك نسخهٔ قدیمی این بیت بی تناسب در اینجا هست ،
چه نیکو زداین رمز مرد دلیر — ز خود وز خفتان نگشتیم سیر
٥ ـ نهفت .

بیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن[1] جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملك بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست وعام
که سیم و زر از وی ندارد بوام[2]

بشرطی که چون شاه گردنفراز
بمیرد، دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بد اندیش من؟

۱ - کس. ۲ - ندارند وام.

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه [1]
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد [2]
ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که او از دو عالم [3] زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

* * *

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

---

۱ ـ که باشد چومن عاملت نیکخواه . ۲ - این بیتّ در بعضی از نسخهها نیست . ۳ ـ ازهرکه .

کرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی[1] بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر[2] که خوب که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه ازدست شوی نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه ولیکن[3] زن بدخدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه باوارگی وگر نه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن[4] بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن ازوی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست که با او دل و دست زن راستست

۱ ـ زن خوبروی . ۲ - دلستانتر . ۳ ـ ولیك از . ٤ - بینی .

چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی | و گر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نو بهار | که تقویم پاری نیاید بکار[1]
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یك سحر در کنارش کشی

## حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

---

۱ ـ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند:
زنان شوخ و فرمانده و سر کشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند

***

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین　　ز نا محرمان گو فرا تر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت　　که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت نماند بجای　　پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ ورایش[1] نباشد بسی　　بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد　　پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیز کارش بر آر　　گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن　　بنیك و بدش وعده و بیم کن

نو آموز را ذکر و تحسین و زه　　ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده[2] را دسترنج　　وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست　　که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر　　نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی[3] که گردیدن روزگار　　بغربت بگرداندش[4] در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس　　کجا دست حاجت برد پیش کس؟

ندانی که سعدی مراد[5] ازچه یافت　　نه هامون نوشت و نه دریا شکافت؟

بخردی بخورد از بزرگان قفا　　خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد　　بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کوجور آموزگار　　نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار وراحت رسان　　که چشمش نماند بدست کسان

---

۱ - که گر عقل وطبعش .　۲ - فرزند .　۳ - داند .　٤ - مطابق است باهمهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً « نگرداندش » مناسب تر است .　٥ - محل .

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار[1] بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

## حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب[2] در آمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان[3] های و هوی
پریچهرهٔ[4] بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان[5] نیائی بجمع / که روشن کنی بزم ما را[6] چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم[7] بدست / نه مردی بود پیش مردان[8] نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو زخیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش ازپدرمرده به ناخلف

* * *

خرابت کند شاهدخانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

---

۱- آموزگار ۲- بربط . ۳ - عارفان . زیاران برآمد همی .
۴ - پری‌پیکری . ۵ - جوانان . ٦- مجلس‌ما . ۷ - نداری . ۸ - مردم .

زن خوب خوشخوی آراسته | چه ماند بنادان[1] نو خاسته ؟
درودم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس | ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی[2]
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت بر آید تباه

## حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطرفریب[3]
پریچهره هر چه اوفتادش بدست | یکی[4] در سر و مغز خواجه شکست[5]
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افکار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یك دو میل | بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست؟ | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی[6]

---

۱ـ در یك نسخهٔ قدیمی « اخلاق » نوشته شده وممکن است « اجلاف» باشد .
۲ـ دهی . ۳ - بپردرکشیدش بناز و عتیب . ٤- همه . سبك . بکین . ٥- زرخت و اوانیش درسرشکست . ٦ :
کسی گفتش این راه راوین مقام | بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید[1]
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر[2] بینداز رخت[3]
نه عقلست و نه معرفت یك جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی[4] لت خورو سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری — بهیبت بر آرش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد — دماغ خداوند گاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

* * *

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار — که برسفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند
سرگاو عصار از آن درکه است — که از کنجدش ریسمان کوتهست

## حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر[5] اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار ؟

---

۱ - دربعضی از نسخ این بیت نیست. ۲ - که دیگر چه رانی . ۳ - :
سیه را بفرمود کای نیکبخت — هم اینجا که هستی بینداز رخت
۴ - وگرکارهٔ ( ؟ )
۵ - تمام نسخه ها « برآردبهشتی» است ، مگر یك نسخه که « براردیبهشتی » است وچون مناسب تربود اختیارکردیم .

کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید زدست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق[1] سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تبند

* * *

اگر درجهان از جهان رسته‌ایست | در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

۱ - اوقات .

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمابست و گرحق پرست
اگر بر پری چون ملك زآسمان — بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست وآن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك — گر اینها نگردند راضی چه باك ؟
بد اندیش خلق ازحق آگاه نیست — ز غوغای[1] خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — از این تابدان، زاهرمن تاسروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرفگیری بیند
فرومانده در کنج تاریك جای — چه دریابد از جام گیتی نمای ؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست وریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو
و گر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند[2] پوست — که فرعون اگر هست درعالم اوست
و گر بینوائی بگرید بسوز — نگون بخت خوانندش وتیره روز[3]
و گر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تاچند ازین جاه و گردنکشی؟ — خوشی را بود در قفا ناخوشی

---

۱ ـ اشغال . ۲ ـ بدرند . ۳ ـ در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است ،
وگر مرد درویش درسختی است — بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر تنگدستی تنک مایهٔ — سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه‌دهر
چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار[۱] — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ — وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست — گریزند ازو کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گر اندك خوریست — که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آید ازدست طعنه[۲] زنان — که خود را بیاراست همچون‌زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد ورای وفن ؟
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سر گشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهر ش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — که میلرزد[۳] ازخفت وخیزش‌زمین
وگرزن کند گوید ازدست دل — بگردن در افتاد چون خربگل
نه از جور مردم رهد زشتروی — نه شاهد زنامردم زشتگوی

۱ . بداری ز کار. ۲ ـ ازطعنه بروی . ۳ ـ میرنجد .

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت | هم او گفت مسکین بجورش بکشت[1]
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دودستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر ازخبث دشمن[2] نرست؟
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو جست | ولی حرف ابجد نگفتی درست[3]
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد زسودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

۱ ـ این بیت و دوبیت قبل دربعضی از نسخه ها نیست. ۲- مردم . ایشان .
۳ ـ در بعضی از نسخه های چاپی این بیت هم هست :
مگر لکنتی بودش اندر زبان | که تحقیق معجم نکردی بیان

تو دروی همان عیب دیدی که هست ‌ ‌ ‌ ز چندان هنر چشم عقلت ببست [۱]
یقین بشنو از من که روز یقین ‌ ‌ ‌ نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ [۲] و رای ‌ ‌ ‌ گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا ‌ ‌ ‌ بزرگان چه گفتند ؟ خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند ‌ ‌ ‌ چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت ‌ ‌ ‌ نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی ‌ ‌ ‌ که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی ‌ ‌ ‌ نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش ‌ ‌ ‌ که چشمت فرودوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم ‌ ‌ ‌ چو در خود شناسم که تردامنم ؟
نشاید که بر کس درشتی کنی ‌ ‌ ‌ چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد نا پسند آیدت خود مکن ‌ ‌ ‌ پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خود نمای ‌ ‌ ‌ برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم ‌ ‌ ‌ تصرف مکن در کژ و راستم [۳]
اگر سیرتم خوب و گر منکرست ‌ ‌ ‌ خدایم بسرّ از تو دانا ترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم ‌ ‌ ‌ که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب ‌ ‌ ‌ که چشم ازتو دارد بنیکی ثواب [٤]
نکوکاری از مردم نیکرای ‌ ‌ ‌ یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب [٥] هر کرا یك هنر ‌ ‌ ‌ ببینی ، زده عیبش اندر گذر

---

۱ـ چشم هیبت نبست . ۲- علمست و تدبیر . ۳ - کم وکاستم . ٤ :
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب ‌ ‌ که بینم بجرم از تو چندین عذاب ؟ ٥ - ای پسر.

نه یك عیب او را برانگشت پیچ جهانی فضیلت برآور بهیچ
چودشمن[1] که در شعرسعدی نگاه بنفرت کند ز اندرون[2] تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش چو زحفی ببیند برآرد خروش
جزاین علتش نیست کان بدپسند حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر[3] خلق را صنع باری سرشت[4] سیاه وسپید آمد و خوب و زشت
نه هرچشم وابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱ - موذی. ۲ - واندرون. ۳ - هر. ٤ - خداوندعالم که آدم‌سرشت.

# باب هشتم

## در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست · که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هرموی ازو برتنم · چگونه بهرموی شکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را · که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست؟ · که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند زگل · روان وخرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تابپایان شیب · نگر تاچه تشریف دادت ز غیب
چوپاك آفریدت بهش باش و پاك · که ننگست[1] ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آیینه گرد · که مصقل نگیرد[2] چوزنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی · اگر مردی از سر بدرکن منی
چوروزی بسعی‌آوری سوی‌خویش · مکن تکیه برزور[3] بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای‌خود پرست · که بازو بگردش درآورد و دست
چوآید بکوشیدنت خیرپیش · بتوفیق حق دان نه از سعی‌خویش
بسرپنجگی کس نبردست‌گوی · سپاس خداوند توفیق گوی
توقائم بخود نیستی یك قدم · زغیبت مدد میرسد دم بدم

---

۱ - عیب است . ۲ - صیقل نگردد. ۳ - زورو .

نه طفل دهان[1] بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش[2] ز ناف
چونافش[3] بریدند و روزی گسست | بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته‌است | زانبوب[4] معده خورش یافته است
دوپستان که امروز دلخواه اوست[5] | دو چشمه هم‌ازپرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان دراو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟ | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش
چوبازو قوی کرد و دندان سطبر | براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین[6] فرامش کند
تونیز ایکه[7] درتوبه‌ای طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

## حکایت

جوانی سراز رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر[8] بتافت
چوبیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهرفراموش عهد
نه‌گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس‌راندن ازخود مجالت‌نبود
توآنی‌که از[9] یك مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای

---

۱ - زبان . ۲ - بشخصت . بجوفت . ۳ - نافت . ٤ - بیشتر نسخه‌های قدیمی ، آشوب . انبان . ٥ - تست . ٦ - پستان وشیرش . ۷ - توآنی که . ۸ - برآذر . چوآذر . ۹ - کزآن .

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟

ور پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیدهٔ
وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ

معلم نیاموختت فهم[1] و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی[2] دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی[3] بگوش

* * *

ببین تا یك انگشت از چند بند
بصنع آلهی بهم در[4] فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت برحرف صنعش نهی

تأمل کن ازبهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای

ازآن سجده برآدمی سخت نیست
که درصلب او مهره یك لخت نیست

دوصد مهره بریکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت برتنست[5] ای پسندیده خوی
زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر درسر ورای و فکر و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم برو اندر افتاده خوار
تو همچون الف برقدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری[6] بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نگردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریبا[7] مشو سیرت خوب گیر

---

۱ ـ عقل . ۲ ـ حق ندادی . ۳ ـ نمودی . ٤ ـ باقلیدس صنع درهم .
٥ ـ رگان را بیین . ٦ ـ باری . ۷ ـ فرفته .

ره راست باید نه بالای راست که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی[1] بسنگ مکن باری از جهل[2] با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای ز اسب ادهم[3] فتاد بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد وگر وی نبودی زمن خواست شد[4]
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه نکرد آن فرومایه در وی[5] نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم[6] شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی که باید که برعود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد زدود سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند
مکن[7] گردن از شکر منعم مپیچ که روز پسین سر برآری بهیچ

۱ ـ نکوبی . ۲ مجوی ای جفا پیشه . ۳ ـ نبرد آزمائی زادهم .
٤ ـ در بعضی از نسخه های متأخر این بیت نیز هست ؛
شنیدم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد
٥ ـ بعین عنایت نکردش . ٦ ـ ز شرم . ۷ ـ توهم .

* * *

یکی گوش کودك بمالید سخت — که‌ای بوالعجب رای برگشته‌بخت [1]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم ازپی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

* * *

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران [2] فرمان برند — که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش [3]
ز خاك آورد رنگ و بوی وطعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من [3] از هوا — رطب دادت از نخل و نخل ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست — زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد واز نافه مشك — ز رازکان وبرگ ترازچوب خشك

---

۱ - شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی‌کرد کای شوخ چشم
۲ - کاردانان.
۳- اگر تشنه آئی بسختی مجوی — که سقای ابر آبت آرد بجوی

بدست خودت چشم و ابرونگاشت     که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد     بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس     که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش     که می بینم انعامت ازگفت[1] بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک     که فوج ملایك بر اوج فلك[2]
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند     ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی     براهی که پایان ندارد مپوی

* * *

نداند کسی قدر روز خوشی     مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال     چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت     خداوند را شکر صحت[3] نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای     بشکرانه با کند پایان[4] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان     توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟     ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در[5] دجله باشد قعود     چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت     که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز     که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
بر اندیش از افتان و خیزان تب     که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت     چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

---

۱ - وصف . ۲ - نه فرزند آدم که جوق ملك . ۳ - نعمت ۴ - پویان .
۵ - بر .

## حکایت

شنیدم که طغرل شبی درخزان گذر کرد برهندوی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید شهنشه درایوان شاهی خرید
وشاقی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش زبدبختیش درنیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود که جور سپهرانتظارش فزود[1]
نگه کن چوسلطان بغفلت بخفت که چوبکرنش بامدادان چگفت
مگر نیکبختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانی که برما چه شب میرود؟
فرو برده سرکاروانی بدیگ چه ازپا فرو رفتگانش[2] بریگ ؟
بدار ای خداوند زورق برآب که بیچارگان را گذشت از سرآب
توقف کنید ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
توخوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد پیاده چه دانی که خون میخورد ؟
بآرام دل خفتگان در بنه چه دانند حال کم[3] گرسنه؟

---

۱ ـ نمود . ۲ ـ ماندگانش . ۳ ـ دل . شکم .

## حکایت

یکی را عسس دست بر[1] بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی‌نالد ازدست تنگ[2]
شنیداین‌سخن‌دزدمسکین‌و[3] گفت — زبیچارگی چند نالی بخفت[4]
بروشکریزدان‌کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم[5] نبست
مکن ناله از بینوائی بسی — چوبینی زخود بینواتر کسی

## حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد — تن‌خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام — بگرما بپختم در این زیر خام
چونا پخته آمد زسختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای‌خام شکرخدای — که چون مانهٔ خام بردست و پای

## حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت برگردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ‌ازمن‌آمدخطاست — ببخشای برمن چه جای‌عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر[6] بیستم — که آنم که پنداشتی نیستم

۱ - برستون . ۲ - بگوش‌آمدش ناگهان ازبسی — که می نالد ازتنگدستی کسی
۳ - مغلول و .
۴ - بخندید دزد تبه رای وگفت — توباری ز دوران چه نالی ؟ بخفت
۵ - پس . ۶ - براین بایستم .

نکو سیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون [1]
بنزدیك من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن [1]

***

زره باز پس‌مانده‌ای میگریست | که‌مسکین‌تر از من درین دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار | اگر مردی این یك سخن گوش دار [2]
برو شکر کن چون بخر نیستی | که آخر بنی‌آدمی [3] خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیر [4] مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر درامکان تقدیر هست | که فردا چومن باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری [5] در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

---

۱ - این دوبیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست .
۲ - خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز | زجور فلك چند نالی تو نیز
۳ - بزیرکسان . ٤ - نیك . ٥ - دیگران .

* * *

سرشتست[1] باری[2] شفا در عسل ... نه چندانکه زور آورد با اجل[3]
عسل خوش کند زندگانرا مزاج ... ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن ... برآمد، چه سود انگبین دردهن؟
یکی گرز پولاد بر مغز[4] خورد ... کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ... ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل ... بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام ... که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت[5] تر و خشک و گرمست و سرد ... مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ... ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد ... تف معده جان در خروش آورد
و گر دیگ معده نجوشد[6] طعام ... تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت ... که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش ... که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گردیده بر تیغ و کارد ... نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت[7] نهی برزمین ... خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور ... گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ ... نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ[8]؟

---

۱ ـ نهادست . ۲ ـ یزدان . ۳ - اگر خواجه را مانده باشد محل . و در بعضی ازنسخه‌ها این بیت هم هست :
همیدون بسی منفعت در نبات ... اگر خواجه را مانده باشد حیات
۴ - فرق . ۵ ـ طبایع . ۶ ـ بخوشد. در بعضی از نسخه‌های چاپی : چو در دیگک معده نجوشد . ۷ ـ بطاعت . ۸ - این بیت دربعضی ازنسخه ها نیست.

* * *

نخست او ارادت بدل در نهاد　　پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد　　کی از بنده چیزی[1] بغیری رسد؟
زبانرا چه بینی[2] که اقرار داد؟　　ببین تا زبانرا که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست　　که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی شیب و فراز　　گر این در نکردی بروی تو باز[3]؟
سر آورد و دست از عدم در وجود　　درین جود بنهاد و در وی سجود
وگر نه کی از دست جود آمدی؟　　محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید　　که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی　　کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش　　خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد　　ترا سمع و ادراک[4] داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند　　ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟　　ازآن در نگه کن که توفیق[5] اوست
برد بوستانبان بایوان شاه　　بنو باوه گل هم[6] ز بستان شاه

## حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات　　مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر　　که صورت نبندد از آن خوبتر

---

۱ ـ خیری .　۲ ـ چو دیدی .　۳ ـ نکردی برویت فراز .
٤ ـ سمع دراك . فهم و ادراك .　٥ ـ تقدیر .　٦ ـ بتحفه ثمرهم .

ز هر ناحیت کاروانها روان بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل چو سعدی وفا زان بت سنگدل[۱]
زبان آوران رفته از هر مکان تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا که حیی جمادی پرستد چرا ؟
مغی را که با من سر و کار بود نکو گوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند مقید بچاه ضلالت درند[۲]
نه نیروی دستش، نه رفتار پای ورش بفکنی بر نخیزد زجای
نبینی که چشمانش از کهرباست ؟ وفاجستن ازسنگ‌چشمان‌خطاست
برین گفتم[۳] آن دوست دشمن گرفت چو آتش شدازخشم و درمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پا زند خوان چوسگ در من ازبهر آن‌استخوان
چو آن‌راه کژ پیششان راست بود ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند که ای پیر تفسیر استاو[۴] زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست که شکلی خوش وقامتی[۵] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[۶] در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب بد از نیك کمتر[۷] شناسد غریب

۱ ـ سخت دل . ۲ ـ ضلال اندرند . ۳ ـ گفتن . ٤ ـ تفسیر و استاد .
۵ ـ صورتی . ٦ ـ بدیع آمد این صورتم . ۷ ـ نادر .

تو دانی که فرزین این رقعهٔ    نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست درصورت این صنم؟    که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست    خنك رهرویرا که آگاهیست
برهمن ز شادی بر افروخت روی    پسندید وگفت ای پسندیده گوی[1]
سؤالت صوابست و فعلت جمیل    بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر    بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر[2]
جزاین‌بت که‌هرصبح‌ازاینجاکه‌هست    بر آرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی امشب همین‌جا بباش    که فردا شود سرّ این برتو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر    چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز    مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازوده[3] آب    بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم    که بردم[4] دراین شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا    یکم‌دست‌بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فروکوفت کوس    بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف    برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته    بیکدم جهانی شد[5] افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار    ز یك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی    بدیر[6] آمدند از درو دشت وکوی

۱ - خوی. ۲ - در یك نسخهٔ قدیمی:
بسی چون تو گردیدم اندر بلاد    بتان دیده ام بی خبر چون جماد
۳ - نیالوده. ٤ - بودم. ٥ - جهان شد بر. ٦ - بدید.

کس از مرد در شهر و اززن نماند — در آن بتکده جای درزن[1] نماند
من ازغصه رنجور وازخواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چودیدم که جهل اندرو محکمست — خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبر دست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند باروی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر وباد وبربت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — بر آرد صنم دست فریاد خوان

---

۱ - ارزن.

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه برروی کار
بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند، کند سعی در خون من
بسندد که از من برآید دمار
مبادا که رازش کنم آشکار
چواز کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بردرت
اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه
چورفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چودیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم
چواندر نیستانی آتش زدی
زشیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای
چوکشتی درآن خانه دیگرمپای
چوزنبور خانه بیاشوفتی
گریز ازمحلت که گرم اوفتی
بچابکتر ازخود مینداز تیر
چوافتاد، دامن بدندان بگیر
دراوراق سعدی چنین بند نیست
که چون پای دیوارکندی مایست
بهند آمدم بعداز آن رستخیز
وزآنجا براه یمن تاحجیز
ازآن جمله سختی که برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد
زجور فلك داد خواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تواین سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم ‌‌‌‌‌‌‌ وگر پای گردد بخدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندها ‌‌‌‌‌‌‌ هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز ‌‌‌‌‌‌‌ برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم ‌‌‌‌‌‌‌ کند خاك درچشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم ‌‌‌‌‌‌‌ بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند ‌‌‌‌‌‌‌ که سررشته ازغیب درمیکشند
درخیر بازست و طاعت، ولیك ‌‌‌‌‌‌‌ نه هرکس تواناست برفعل نیك
همینست مانع که در بارگاه ‌‌‌‌‌‌‌ نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس ‌‌‌‌‌‌‌ توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده برراه راست ‌‌‌‌‌‌‌ ترا نیست منت خداوند راست[1]
چو درغیب نیکو نهادت سرشت ‌‌‌‌‌‌‌ نیاید ز خوی توکردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید ‌‌‌‌‌‌‌ همانکس که در مار زهر آفرید
چوخواهد که ملك توویران کند ‌‌‌‌‌‌‌ نخست ازتوخلقی پریشان کند
وگر باشدش برتو بخشایشی ‌‌‌‌‌‌‌ رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی ‌‌‌‌‌‌‌ که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی ‌‌‌‌‌‌‌ بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند ‌‌‌‌‌‌‌ که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری ‌‌‌‌‌‌‌ ز درویش درمنده[2] یادآوری
فرستی مگر رحمتی در پیم ‌‌‌‌‌‌‌ که برکردهٔ خویش واثق نیم

---

۱ ـ پس ای بنده توبندگی کن براست ‌‌‌‌ ترا نیست قدرت خداوند راست

۲ ـ دریك نسخهٔ قدیمی ، زسعدی بیچاره .

# باب نهم

## در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت  مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی  بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند  منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری  وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر  تهیدست را دل پراکنده تر
زپنجه درم پنج اگر کم شود  دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چوپنجاه سالت برون شد زدست  غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگرمرده مسکین زبان داشتی  بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای‌زنده‌چون‌هست امکان گفت  لب ازذکرچون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار  تو باری دمی چند فرصت شمار

### حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم  جوانان نشستیم چندی بهم
چوبلبل سرایان چوگل تازه‌روی  زشوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما برکنار  زدور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه‌چون‌ما لب‌ازخنده‌چون پسته‌بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد | چه درکنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تاچه پیرانه گفت
چوبادصبا برگلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست وسرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید [۱] آورد بید مشك | بریزد درخت کهن [۲] برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید | که برعارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت براین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چوبرسر نشست از بزرگی [۳] غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده برپر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال | چه میخواهی ازباز برکنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گل دسته‌بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست | که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر [۴] ناب | فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام | چنان زشت نبود که از پیرخام

۱ ـ باد . مشك . ۲ ـ کشن . ۳ ـ سفیدی . چو برسرنشستت زیری .
۴ ـ زرد .

مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان ، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی [1] آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
برو [2] گفت دست از جهان در گسل که پایت قیامت برآید زگل
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه [3] کجا تازه گردد دلم که سبزه [3] بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر [4] خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل [5] جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان

۱ ـ پیری . ۲ ـ بدو . ۳ ـ سبزی . ٤ ـ در . ٥ ـ دور .

زسودای آن پوشم و این خورم　　نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم　　زحق دور[1] ماندیم و غافل شدیم
چوخوش گفت با کودك آموزگار　　که کاری نکردیم و شد روزگار

* * *

جوانا ره طاعت امروز گیر　　که فردا جوانی نیاید ز پیر[2]
فراغ دلت هست و نیروی تن　　چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری زمن در ربود　　که هرروزی ازوی شبی‌قدر[3] بود
من آن روز را قدر نشناختم　　بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟　　تو می‌رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ورببندند چست　　نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت بغفلت ز دست　　طریقی ندارد مگر بازبست
که گفتت بجیحون درانداز تن؟　　چوافتاد، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی‌ز دست آب پاك　　چه چاره کنون جز تیمم بخاك؟
چو از چابکان در دویدن گرو　　نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز　　توبی دست وپای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید　　فرو بست پای دویدن بقید

---

۱ ـ باز .　۲ ـ در بعضی نسخه ها این دوبیت دراینجاست ؛
الا ای خردمند بسیار هوش　　اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری　　اگر پند سعدی بجای آوری
۳ ـ باتفاق نسخه‌های قدیم ؛ شبی قدر . درنسخه‌های تازه ؛ شب قدر .

| | |
|---|---|
| شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز |
| مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس؟ |
| مرا هم چو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان بپیش اندرست |
| تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟ |
| فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان |
| خنك هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهلزن بسازند رخت |
| بره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگانرا اثر |
| سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چسود؟ |
| یکی در بهاران بیفشانده جو | چه گندم ستاند بوقت درو؟ |
| کنون باید ای خفته بیدار بود | چو مرگ اندرآرد زخوابت چسود؟ |
| چو شیبت درآمد [1] بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن زخواب |
| من آن روز برکندم ازعمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید |
| دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چندنیز |
| گذشت آنچه درناصوابی گذشت | وراین نیز هم درنبابی گذشت |
| کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری [2] |
| بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست |
| گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن، که چشمت نخورد ست مور |
| بمایه توان ای پسر سود کرد | چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟ |
| کنون کوش کآب از کمر درگذشت | نه وقتی که سیلابت [3] از سر گذشت |

۱ ـ چو شیب اندرآید. ۲ ـ امیدواری کز او برخوری. ۳ ـ نه آنگه که سیلاب.

کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت | نه‌چون نفس ناطق زگفتن بخفت[۱]
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی‌مرغ قیمت نداورد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس وحیف | که فرصت عزیزست‌والوقت سیف

## حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده برخویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی‌دو پیش از توکردم بسیچ
فراموش کردی‌مگرمرگ خویش | که‌مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش | نه بروی،که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی‌که در خاك رفت | چه نالی ؟ که پاك آمد و پاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و پاك | که ننگست[۲] ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه‌که سررشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشینند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر و حش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

---

۱ - این بیت در بعضی از نسخه ها نیست . ۲ - زشتست .

ترا نیز چندان بود دست زور    که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان    که گنبد نپاید براو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست    حساب ازهمین یکنفس کن که هست

## حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین    کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز    که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر[1] کفن    بفکرت چنین گفت باخویشتن
من از کرم برکنده بودم برور    بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند    که باد اجل بیخش ازبن نکند[2]
قضا نقش یوسف جمالی نکرد    که ماهی گورش چو یونس نخورد[2]
دو بیتم جگر کرد روزی کباب    که میگفت گوینده ای بار باب
دریغا که بی ما بسی روزگار    بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت    برآید که ما خاك باشیم و خشت

## حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست    فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد    که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب دراندیشه کاین گنج ومال    دراو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست    نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام    درختان سقفش همه عود خام

---

۱ - حریرین. حریری . ۲ - این دو بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست .

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور وخواب وذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سراز عشوه مست
که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهن نست باز
که بازش نشیند بیك لقمه آز

بدارای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیك خشت بست

توغافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك
که فردا شوی سرمه درچشم خاك

## حکایت

میان دوتن دشمنی بود و جنگ
سراز کبر بریکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که برهردو تنگ آمدی آسمان

یکیرا اجل در سرآورد جیش
سرآمد براو روزگاران عیش

بداندیش ویرا درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش درانـدوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببـالینش آمد فراز | همیگفت باخود لب از خنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست | پس ازمرگ دشمن درآغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عـداوت ببـازوی زور | یکی تخته برکندش ازروی گور
سر تاجور دیـدش انـدر مغاك | دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تـاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان | که ازعاج پر توتیـا سرمه دان
ز دور فلـك بدر رویش هـلال | ز جور زمـان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کـرده ایـام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بسرشت برخاکش ازگریه گل
پشیمان شد ازکرده و خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنـالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو | که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان | که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بینند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتل خاك | بگـوش آمدم نالهٔ دردنـاك
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم وبناگوش و رویست وسر

## حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که داری دل اشفته[۱] مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاك — که بازش بمعجر توان کرد پاك[۲]
برین خاك چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا بسر[۳] شیب گور
اجل تا کهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبر داری ای استخوانی[۴] قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید — دگر ره نگردد سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — درآندم که بگذشت و عالم[۵] گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هرکس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

---

۱ ـ که شوریده دل داری از . ۲ ـ در بعضی نسخ چنین است :
نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بازش بمعجر توان پاك کرد
۳ - تاسر . ٤ - استخوان . ٥ - میرفت عالم .

دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون [1]
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشویی زگرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهری غریب [2]
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری [3] ازخود بشوی

## حکایت

ز عهد پدر یادم آمد [4] همی | که باران رحمت برو هردمی
که در خردیم لوح [5] و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد نا گه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان بر اعلا [6] رسند | زقعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ، زکار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
درآن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند [7] انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا ؟
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنانرا قبول از تو بیش ؟

۱ - این بیت دربعضی از نسخ نیست . ۲ - شهر غریب . ۳ - دانی .
٤- یاد دارم . ٥ - طفلیم . ٦ - با علی . ۷ - برند .

زنانرا بعذری معین که هست ‌ ‌ ‌ ز طاعت بدارند گه گاه دست
توبی‌عذر یکسو نشینی چو زن ‌ ‌ ‌ رو ای کم ز زن[1] لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان ‌ ‌ ‌ ببین تا چه گفتند پیشینیان[2]
چو از راستی بگذری[3] خم بود ‌ ‌ ‌ چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر ‌ ‌ ‌ بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید ‌ ‌ ‌ چو پرورده شد خواجه بر[4] هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ‌ ‌ ‌ زبان آوری در[5] سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ‌ ‌ ‌ ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد ‌ ‌ ‌ کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست ‌ ‌ ‌ که ترسم شود طعن[6] ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما ‌ ‌ ‌ خدایش بینداخت[7] از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ ‌ ‌ ‌ که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو ‌ ‌ ‌ چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری ‌ ‌ ‌ نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی ‌ ‌ ‌ که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای ‌ ‌ ‌ چو بیند که دشمن بود درسرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید ‌ ‌ ‌ که خواهی دل ازمهر یوسف برید؟

## حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز ‌ ‌ ‌ بدشمن سپردش که خونش بریز

---

۱ ـ کمزن و . ۲ ـ مرا خود چه باشد زبان آوری ‌ ‌ چنین گفت شاه سخن عنصری
۳ ـ بگذرد . ٤ ـ در . ٥ ـ بر . ٦ ـ ظن . ۷ ـ برانداخت .

گرفتار در دست آن کینه توز — همیگفت هردم[1] بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی برمگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن[2]
نپندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی — بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت — که دست ملك برتو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت ببندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت[3] نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی[4] که بدرفت نیك آمدی
فرا شو چو بینی در[4] صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

۱ - باخود . ۲ - از این بیت بعد تا بیت : « دریغست فرمودهٔ دیو زشت . . . »
در بعضی از نسخه ها نیست . ۳ - قوّت . ٤ - دانی . ٤ - ره .

پی نیکمردان بباید شتافت — که هرک این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون[1] رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل[2] واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب[3] شب هم آنجا که هست[4]

* * *

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت — ز بخت نگون بود[5] اندر شگفت

یکی زجر[6] کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد براین — که پاکست و خرم بهشت برین

درآن جای پاکان امیدّ وار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار؟

بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

مکن، دامن از گرد زلّت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم[7] بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیرآمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کار خوش[8] خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی ازتو بیش

بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

---

۱ - کی. ۲ - سپس. ۳ - تا شب و. ۴ - چهار بیت بعد دربعضی از نسخ نیست. ۵ - نگون طالع. ۶ - منم. ۷ - اگر مرغ دولت زقیدت. ۸ - کردهٔ.

## حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
درآشوب [1] خلق از پدر گم شدم

برآوردم ازهول ودهشت[2] خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چندبار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان[3] راه نا دیده برد

توهم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان [4] بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی، زهیبت فروشوی دست

بفتراك پاكان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این[5] حلقه گیر
که سلطان ندارد ازین در[6] گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت[7]

الا ای مقیمان محراب انس
که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل
که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره باز گشت

## حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

۱ ـ بغوغای . ۲ ـ بی‌قراری . ۳ ـ که نتواند او . ٤ ـ نیکمردان .
٥ ـ آن . ٦ ـ ره . ۷ ـ دربیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست .

شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی[1] نشست | که یکجو زخرمن نماندش بدست
چوسرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورزو داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چوبرگشته بختی درافتد ببند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت درعفو کوب | که سودی ندارد فغان زیرچوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بروی نکومحضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر[2] روشن‌روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت ازخویشتن | که حق حاضر وشرم داری[3] زمن؟
نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم داراز خداوند خویش | که‌شرمت‌زهمسایگانست[4] وخویش

حکایت

زلیخا چو گشت ازمی عشق مست | بدامان یوسف درآویخت دست

۱ ـ چیدن   ۲ ـ خبر یافت دانای .   ۳ ـ شرمت آمد .
٤ ـ بیگانگانست .

چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید وسر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش[1]
روان گشتش از دیده برچهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو درروی سنگی شدی شرمناك | مرا شرم باد از خداوند پاك[2]
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

* * *

پلیدی کند گربه بر جای پاك | چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده‌ها | نترسی که بروی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که ازخواجه آبق[3] شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز[4]
بکین آوری با کسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی[5] که منشور گردد کتاب

---

۱ ـ دریك نسخهٔ قدیمی ، بتندی مکن عیش برخود نخوش
۲ ـ تو درروی سنگی شدی شرمسار مرا شرم ناید ز پروردگار ؟
۳ ـ مختفی ، غایب . که در خواجه عاصی .
٤ ـ اگر برنگردد بصدق ونیاز بزنجیر و بندش بیارند باز ۵ ـ روزی .

کسی گرچه بدکرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی زکس

## حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفت را فریبست زیر | زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی زدد کمتری

## حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور [1] بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سرصلح داری چه بیم ؟ | در عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بندهٔ دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کزآنم چه برسر گذشت؟
قضا نقش یوسفجمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش ازبن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت | زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاك اگرگل شکفت | که چندین گل اندام درخاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
زهولم درآن جای تاریك و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای | بهش باش و با روشنائی درآی

۱ ـ زیزدان دادار داور .

شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن[1] می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱ - کارگر .

# باب دهم

## در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا زگل
بفصل خزان در[1] نبینی درخت — که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت؟
برآرد تهی[2] دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد[3]
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چوشاخ برهنه برآریم دست — که بی‌برگ ازین بیش نتوان‌نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف توخو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند ولطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چومارا بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری توبخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند زکس

---

۱ ـ ی . ۲ ـ بحق . ۳ ـ در بعضی از نسخه ها بیت چنین است :
قضا خلعت نوبهاریش دهد — قدر میوهٔ در کنارش نهد

| | |
|---|---|
| خدایا بعزت که خوارم مکن | بذلّ گنه شرمسارم مکن |
| مسلط مکن چون منی برسرم | ز دست تو به گر عقوبت برم |
| بگیتی نباشد بتر زین بدی | جفا بردن ازدست همچون خودی |
| مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس |
| گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ | سپهرم بود کمترین[1] پایهٔ |
| اگر تاج بخشی سرافرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم[2] |
| تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم |
| که میگفت شوریدهٔ دلفکار | آلها ببخش و بذلم مدار |
| همی گفت باحق براری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی |
| بلطفم بخوان و مران از درم | ندارد بجز آستانت سرم |
| تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرو مانده نفس اماره‌ایم |
| نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان |
| که با نفس و شیطان برآید بزور؟ | مصاف پلنگان نیاید ز مور |
| بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده |
| خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بیمثل و مانندیت |
| بلبیك حجاج بیت‌الحرام | بمدفون یثرب علیه‌السلام |
| بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن |
| بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته |
| که ما را در آن ورطهٔ یکنفس | ز ننگ دوگفتن بفریاد رس |
| امیدست از آنانکه طاعت کنند | که بی‌طاعتان را شفاعت کنند |

۱ - کهترین .  ۲ - چهار بیت بعد از این در بعضی ازنسخه‌ها نیست .

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بدکردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم در ظلامم[1] یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کسست
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که لطفت[2] نه این وعده‌داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد؟

چه برخیزد از دست تدبیر ما ؟
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدائی خودی ؟

نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود برسرم

---

۱ ـ زاحتقارم . ۲ ـ عفوم .

## حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند  جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام  که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار؟  نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش  نه کم کردم [1] ای‌بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم  توانای مطلق توئی من کیم ؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر  وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند  کجا بنده پرهیزکاری کند

* * *

چه خوش گفت درویش کوتاهدست  که‌شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست  که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز  بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت  غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار  که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست  ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان  تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود  بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش  قضا حالتی صعبش آورد پیش

1 - گردد.

بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که در مانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك | که کامش بر آورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد | سر[1] وقت صافی بر او تیره شد
که سر گشتهٔ دون یزدان پرست[2] | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست | خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت[3] خاطر در این مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیزرد | پس آنکه چه فرق ازصنم تاصمد؟
دل اندر صمد باید ایدوست ست | که عاجز ترند از صنم هر که[4] هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

## حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید

---

۱ ـ همه.   ۲ ـ چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسبت ندارد متابعت کردیم . بعضی نسخه های متاخر آتش پرست نوشته اند .
۳ ـ رفته .   ٤ ـ چه .

بنالید بر آستان کرم  که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین  سگ و مسجد ای فارغ[1] از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟  نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست  که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار  که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر  در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم  که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد ز پای  چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر  خدایا بفضل خودم[2] دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش  فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانمدم  بنابخردی شهره گردانمدم
تو بینا و ما خائف از یکدگر  که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش  توبیننده[3] در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند  خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود  نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه  بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم  وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟  که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق  ندانم کدامین[4] دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست  که از دست من جز کجی بر نخاست

۱ ـ غافل . ۲ ـ توام . ۳ ـ با بنده . ٤ ـ کدامان .

دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد از موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجانشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس ازمن[1] سیه‌نامه تردیده نیست — که هیچم[2] فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

۱ ـ چوسعدی . ۲ ـ هیچش

## لغاتی از بوستان که گمان میرود معنی آنها بر بعضی از خوانندگان پوشیده باشد

**آبق** گریز پا، فراری
**ازرق رز** کبود رنگ
**انبوب** اوله، نی
**بادسنجیدن** کار بیهوده کردن.
**بتا** بهل تا
**بُرجاس** نشانه.
**بغلطاق** قسمی کلاه.
**بلارك، بلالك** شمشیر، پولاد گوهردار.
**تبجیل** بزرگ داشتن.
**تعنت** سرزنش.
**جاندار** نگاهبان، سلاحدار.
**جلاب** کشنده، برنده
**چشمارو** چیزی که برای دفع چشم زخم فراهم آید
**حدا** آهنگ شتربانان درراندن شتر.
**حراق** آتش گیره از جامهٔ کهنه و کرباس.
**حله** کوی، محله.
**خانی** حوض، آب انبار.
**خایسك** چکش.
**خفرك** کلمه ایست که در مقام دشنام بکار میرود.
**خلق** کهنه
**خیش** نوعی از پارچه کتان، جامهٔ پنبه آکنده.
**دامیار** تور صیادی، صیاد.
**درزن** سوزن.
**درست** زر مسکوك
**دیس** مثل و مانند.
**رخت** بنگاه، بنه، اسباب خانه. جامه.
**رودگانی** روده، رودهها.
**ریشیدن** فروریختن یاشیدن چیزی برچیزی.
**زحف** کمی یا زیادی حرکت یا حرف که در نظم پیدا شود و وزن شعر مختل گردد.
**زرود** نام موضعی است.
**ساتکین** قدح شراب.
**سالوك** گدا، دزد.

**سبل** مرضی است که در چشم پدید آید .

**سدیکر** سه‌دیگر ، سوّی .

**سرپنجه** مردم آزار .

**سغبه** فریفته ، خوار .

**سمیلان** آب و لای ته حوض .

**سیکی** شرابیست که چندان بجوشانند که چهار دانگش برود و دو دانگش بماند .

**شبکوك** گدائی که شبها بر فراز پشته یابام برآید و بآواز بلند اهل محله را دعا کند و روز بخانه‌های آنان بدریوزگی رود .

**شکوفتن** شکافتن .

**شولیده** ژولیده ، پریشان .

**طبقری** طبقچه .

**عرین** جنگل ، بیشه .

**غازی** ریسمان باز که پای چوبین بندد تا بلند تر نماید .

**غرم** میش کوهی .

**فانید** شکر .

**قربان** غلاف شمشیر ، تیردان .

**کالیو ، کالیوه** سرگشته ، گیج ، کر .

**کفتن** شکافتن ، پریشان کردن .

**کم** شکم .

**کمزن** بی دولت ، بدنقش .

**گربز** طرار .

**لاغ** بازی .

**لت انبان** شکم پرست ، پرخور .

**لت خوردن** کتك خوردن .

**مرجل** دیگ .

**مرید** سرکش .

**مطران** کشیش .

**مقل** ثمرهٔ درختی است ونام‌آن‌درخت .

**مناخ** جای خواب شتر .

**مهیل** هولناك .

**میده** آرد گندم چند بار بیخته شده .

**میزر** زیر جامه .

**ناداشتی** بی‌شرمی .

**نباح** آواز سگ .

**نخاس** برده فروش .

**نخلبند** باغبان ، آنکه‌صورت درخت از موم سازد .

**نوا** هستهٔ خرما .

**هجوع** خواب .

# توضیح چند بیت از بوستان

## که شاید معنی آن بر بعضی از خوانندگان آشکار نباشد

( عدد درشت شمارهٔ صفحه و عدد ریز شمارهٔ سطر است )

**۱۸** ـ ۳ . اشاره بدعائیست ماثور که : سبحانك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك .

**۱۰** ـ ـ ۱۷ ـ اتابك محمد در سال ۶۵۸ باتابکی رسیده و در ۶۶۰ درگذشته است . گذشته از اینکه بوستان در سال ۶۵۵ تصنیف شده این بیت با اشعار بعد مناسبتی چندان ندارد ولی دور نیست که خود شیخ سعدی در زمان اتابکی محمد این بیت را افزوده باشد چه در بعضی از نسخه های قدیم هست .

**۵۱** ـ ۱۴ ـ اصل این حکایت درسورهٔ کهف آمده بتفاسیر رجوع شود .

**۷۳** ـ ۶ ـ اشاره به ابوزید سروجی است و داستان او در مقامات حریری .

**۱۱۰** ـ ۶ ـ در مصراع دوم بعضی « کفت » را « کفت » و از « کوفتن » می‌دانند.

**۱۵۴** ـ ۶ ـ این بیت کاملا مفهوم نیست و هر کس تأویلی می‌کند ما علی الرسم مطابق نسخه های قدیمی معتبر ضبط کردیم .

**۱۸۸** ـ ۱۰ ـ بایداشاره باین آیه باشد : ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا .

**۱۹۴** ـ ۲ ـ در فرهنگ‌ها نوشته اند قلیه خوار کنایه از قلتبان است و دراین بیت باید این معنی را در نظر داشت .

**۲۱۱** ـ ۱۱ ـ ظاهراً نیکبخت نام خاص است .

# فهرست نامهای خاص که در بوستان آمده است

# فهرست حکایت های بوستان

## باب اول ـ درعدل و تدبیر و رای



## باب دوم ـ دراحسان

## باب چهارم ـ در تواضع

## باب پنجم ـ در رضا



## باب ششم ـ در قناعت

# فهرست باب های بوستان

# غلط نامه

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٦ | ٧ | یسن | یس |
| ١٠ | ١٨ | بخت | تخت |
| ٧٠ | ٤ | یدر | یدر |
| ٧٨ | ١ | سر شت ا | سرشت |
| ٧٨ | ١٠ | بیبچارگی | بیچارگی |
| ٨٠ | ٦ | طیر | طیره |
| ١٢٧ | ١٠ | قاصی | قاضی |
| ١٣٥ | ٩ | نغل | بغل |
| ١٩٩ | ١٦ | مرنجم | نرنجم |
| ٢٠٢ | ١٤ | جست | چست |
| ٢٠٣ | ٢١ | یجرم | مجرم |
| ٢٢٢ | ٨ | نریبد | نزیبد |
| ٢٣٩ | ١٦ | تغیز | تغیر |